اشارات

ESHARAT

ماهنامه‌ای در گستره پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما [illegible]

خرداد ۱۳۸۵

۸۵



زمزمه‌های آسمانی [illegible]

معراج سبز (علی علیه السلام) [illegible]

صبح و سلام [illegible]

بر شاخه‌های نور (یک جرعه کتاب) [illegible]

شهد وصال [illegible]

زخم زیتون [illegible]

از دریچه زمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو را من چشم در راهم [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۸۵

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۸۵

مشخصات کتاب

اشارات ۸۵

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

يادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

يادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

حرف اول

به نام پروردگار یگانه

سلام دوستان!

نخستین فصل از سال نو، رو به پایان است و ما به آغاز فصلی دیگر، نزدیک می شویم؛ فصلی که زمین، تب می کند و خاک، تشنه دستی می شود که به پا شویه اش برخیزد.

از تابستان، در مجالی دیگر خواهیم نوشت؛ اما در خرداد امسال، میهمان لبخندها و اشک هاییم: نخست، به خرمشهر می رویم تا اذان آزادی را که از مناره مسجد جامع بلند است، بشنویم و یاد و خاطره غیور مردانی را که سبکبال، رفتند تا خرمشهر سبز بماند، گرامی بداریم.

آن گاه، به میهمانی خانه ای در مدینه می وریم که تکه ای از ملکوت خداوند بر روی زمین است؛ می رویم تا میهمان جشن میلاد شکوهمند عقیله بنی هاشم باشیم و دست در دست آنها که حضرت زینب علیهاالسلام را سرسلسله همه پرستاران عالم می دانند، نزول «سوره صبر» را شادباش بگوییم. سری هم به جماران می زنیم و با چشم های خیسمان، خاطرات مردی را مرور می کنیم که دست های ما را به آسمان رساند، در دوازدهم فروردین سال یکهزار و سیصد و خورشید، ما را مقیم «جمهوری گل محمدی» کرد و سرانجام، در چهاردهم خرداد سال هزار و سیصد و شصت و هشت، دل از زمین کند و مسافر آسمان شد. خدا را شکر که پس از کوچ او، بیرق سبز انقلاب، به دست مردی سپرده شد که از سلسله سلاله پاکان است و برق نگاه «روح اللهی»، در چشمانش می درخشد.

*

در گیر و دار حروف چینی، صفحه آرایی و چاپ اشارات خرداد ۱۳۸۵، شنیدیم و دیدیم که دست هایی ناپاک و پلید، حرمت شکستند و حرمین شریفین حضرت امام هادی و امام حسن عسکری

علیهماالسلام را به گلوله بستند. شیعه، سوگوار این غم بزرگ شد و داغ، بر دل موعود آخرین، حضرت بقیه اللّه - ارواحنا لتراب مقدمه الفدا - نشست. اگرچه زمانی که این شماره از اشارات به دستتان می رسد، چند ماه از زخمی که بر دل ها نشست، گذشته، اما جراحت آن هنوز تازه است. این اندوه بزرگ را به پیشگاه حضرت ولی عصر(عج)، مقام معظم رهبری و همه آنها که دل در گرو محبت اهل بیت علیهم السلام دارند، تسلیت می گوییم.

چشم به راه نوازش قلم شما: سردبیر

ص:۲

زمزمه های آسمانی

دست هایم را بگیر!/عباس محمدی

یک روز، وقتی که تمام کبوتران و کاج ها بیدار شدند، مرا به مهمانی مهربانی ات ببر، مرا ببر آن سوتر از تمام آینه ها، آن سوتر از تمام شب زنده داری هایی که باید طی کنم.

تا کی باید تا آخرین ستاره را بشمارم؛ تا کی باید گناهانم را توبه کنم و توبه بشکنم؟

خدایا! من به اندازه ستاره های نشمرده ات گناه کرده ام. غیر از تو کسی را ندارم.

هیچ کس این روزها احوال دلم را نمی پرسد. سلام هایم دارند روی لب هایم می میرند.

ای بزرگ ترین! یک روز صبح، زودتر از تمام صبح ها، اتاقم را از عطر سلامی تازه که برای تو می فرستم، پر کن!

بگذار مست از بوی صمیمیت تو بمیرم!

مرا به آیه های باران بسپار!

مرا به آوازهای عاشقانه تبدیل کن!

مرا به مهربانی ات ببخش!

من سال ها لیوانم پر از آتش بوده است، لباس هایم را از آتش دوخته اند. من بارها در دوزخ

سراب های مذاب، ذوب شده ام. من سال ها در آتش گناه، سوخته ام. سال هاست که خواب هایم را لب طاقچه ای از کابوس جا گذاشته ام. سال هاست که هیچ پرنده ای روی شانه من ننشسته و آواز نخوانده است. سال هاست که من در عمیق ترین چاه های جهان، دلواپس مردن، گریسته ام. تمام سلول های بدنم از گناه تکثیر شده اند. سال هاست که پاکی ها، عرق شرم پیشانی ام را فراموش کرده اند و سیاهی ها،

ص:۳

لبخندهای بی پایان من شده اند. سال هاست که دیگر هیچ کوهی جواب فریادهایم را نمی دهد. من سال ها روبه روی کوهی از عشق، منتظر پژواک صدایم نشسته ام. من قرن هاست که دنبال خودم می گردم. حتی زمین هم با من قهر کرده است؛ مثل قهر باران با کویر. اما می دانم که تو هیچ گاه تنهایم نخواهی گذاشت.

از این همه تنهایی، تنها تو را دارم. اگر تو رهایم کنی، پشت این همه زمستان، یخ خواهم زد. تویی که همه جا هستی؛ اما مرا نه روی آمدن است و نه پای آمدن؛ حتی سال هاست که سمت قبله را گم کرده ام، سمت تو را گم کرده ام، خودم را گم کرده ام؛ ولی تو همیشه با من بوده ای، همیشه مرا دیده ای. دست هایم را بگیر تا دوباره بلند شوم! دستانم دارند یخ می زنند؛ قنوتم را پر از خوشید کن تا چشم هایم دوباره ستاره به من تعارف کنند!

دست هایم را بگیر، ای دستگیر بی پناهان.

دست توسل مرا از دامانت قطع نکن/نزهت بادی

برای توسل به کسی که وجودش سراسر رحمت و رأفت است، چه کسی بهتر از رسول صلی الله علیه و آله مهر گسترش که با هر نفس، گل عشق در باغ سینه می کارد و با هر نگاهش، باران عطوفت جاری می سازد؟! ما را از کودکی آموخته اند که برای خواستن آرزویی از بزرگی، عزیزترین محبوب او را واسطه او و خویش قرار دهیم.

چگونه روی برخواهی تافت از کسی که خود را پشت پیامبر صلی الله علیه و آله محبوبت پنهان کرده و او را شفیع گناهکاری خویش در نزد تو قرار داده است؟

چگونه پاسخ نخواهی داد خواهش کسی را که به دامان کرامت نبی صلی الله علیه و آله مقربت آویخته و چشم امید به وساطت او دوخته است؟

می دانم که در مرام کریمان نیست که سائلی را دست خالی از آستان لطف خویش برانند، حتی اگر آن بیچاره دردمند را لیاقتی نباشد که او را بر سفره انعام خود بنشانند؛ ولی جود و سخاوت ارباب لطف و عطا، آن همه هست که راه را بر مسکین نبندد و او را با خویش هم سفره کند و همین سابقه عنایت توست که مرا جسارت آن بخشیده که با همه تنگدستی ام، دست توسل به سویت دراز کنم تا مرا نیز شرفی ببخشی.

ای آنکه آتشفشان رحمتت همیشه می خروشد و چشمه کرامتت همیشه می جوشد! تو را به آبروی

پیامبر و اهل بیت او سوگند می دهم تا دست توسل مرا از آستانت قطع ننمایی و چشم امیدم را کور نکنی.

«آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

باشد که گوشه چشمی به ما کنند»

می خواهم بال بگیرم/حمیده رضایی

«ای خدا ای فضل تو حاجت روا

با تو یاد هیچ کس نبود روا»

کسی از درون، صدایم می زند. سال هاست وجودم را از یاد برده ام، صدایم را فراموش کرده ام، نگاهم را و دست هایم را.

تهی از روزهای گذشته، به جاده های تا همیشه تن داده ام. غبار راه را بر شانه هایم حس می کنم؛ سنگین تر از کوله باری که بر دوش می کشم.

خدایا! عطشناک بندگی ام؛ می خواهم از منازل خاک بگریزم، می خواهم از زیر طاق های مقرنس آسمان بال بگیرم فراسو را. دریچه ای گشوده می خواهم.

خدایا! کمک کن تا روزها و ثانیه های مکدرم را تکرار نکنم. کمک کن تا خاطرات روشنایی ام را مرور کنم.

خورشید، آسمان را فراموش کرده است. نوری نیست، هوایی نیست، مشامم از عطر فراموش لحظه ها، می سوزد. چهار فصلم سرد است و ساکت. جز سیاهی نمی بینم.

خدایا، این بنده گناهکارت را تنها مگذار! به حق خداوندی ات، مرا در راهی قرار ده که مسیر شناختت باشد!

خدایا! به پیمانی که با تو بستم، مرا به نور راهنمایی کن؛ به پیمان الست، به قالوا بلی.

خدایا! خاک، مرا درنوردیده است؛ چشم هایم را رو به افقی تازه بگشا؛ نگذار کوله بار گناه بر دوش، راهی راهی شوم که گذشته بندگی ام را فراموش کنم!

یا معبود! گوشه ای نیست تا تنهایی ام را سر بر دیواره ها، های های بنالم؛ جذبه آسمانی ات کجاست؟

می خواهم بال بگیرم آسمان های یکدست بندگی را.

خدایا! دستم را بگیر تا بهارهای در راه را بر شاخه های بندگی، ترانه خوان شوم.

پروردگارا! لحظه ای به حال خویش وا مگذارم.

... تا رستگاری/معصومه داوودآبادی

خدایا! دلتنگم و آزرده. سرگشته تر از آنم که درمیان این همه خاکستری و سیاه، راه را از بیراه، تمیز دهم.

دل گرفته تر از آنم که خورشید را در پس بغض های شکسته ام دیدار کنم.

با من بگو این همه فاصله را با کدام دست نیایشگر می توان پر کرد؟

روحم را که می نگرم، جز اتاقی لبریز تارها و گرد و غبارها، چیزی نمی یابم. اشک هایم دیگر کفاف این همه گناه را نمی دهند.

پروردگارا! پرنده ها کم کم از آسمان جانم پر می گیرند و ترکم می کنند؛ تو گویی من پرواز را بر بلندای قله ها به فراموشی سپرده ام! کسی دستم را گرفته و به پرتگاهم می کشاند.

ای بزرگ! می دانم که تو نمی گذاری این گونه سرافکنده و درمانده به سویت باز گردم؛ ایمان دارم که بر این دو راهی مخوف، تنهایم نمی گذاری.

ای خدای آینه ها و آب ها! روح عصیانگر و زنگارآلوده ام را به تو می سپارم که جز آغوش مهربانی تو پناهی برایم نیست.

تو تکیه گاه شانه های لرزان و ناامید منی؛ آرامش بخش ثانیه هایی هستی که جانم را به هزار خنجر مجروح می کنند. تو کومه دلم را روشن می کنی؛ آنگاه که برف و توفان ناامیدی، سراسر وجودم را احاطه کرده است.تویی که دردهای ناگفته ام را می شناسی و مرثیه های بی طاقتم را به ترانه های آرامش بدل می کنی.

تویی که پشیمانی ام را به استهزا نمی گیری و اگر هزار بار با چشمان گناه آلود به درگاهت بیایم، دست خالی ام بر نمی گردانی.

خدایا!

ابلیس را از زاویه های قلبم بتاران تا رویای غرفه های بهشت، خواب های همیشه ام را بیاراید.

قدم هایم را با جاده های روشن کبریایی ات مأنوس کن. نگاهم را از این همه تیرگی و ظلمت برهان تا نور لایزالت را دریابم.

ای آشنا!

خسته ام از این همه سرگردانی، از این همه غریبگی کشیدن، از این همه صدای بیگانه؛ صدایم کن تا با سبدهای سپید ایمان، از پله های رستگاری بالا روم.

ص:۶

در جست و جوی تو/روزبه فروتن پی

ای محبوبِ عالم!

دوست دارم از پلکان آفتاب بالا بروم، بر سقف آبی آسمان بایستم و خود را به ملکوت تو نزدیک تر ببینم.

دوست دارم به قله های افق های دور دست صعود کنم و در جست وجوی نور مطلق، با هر چه در هستی است یکی شوم.

دوست دارم از دریا، باران و از جنگل و بهار سرشار شوم؛ خوشه طلایی خورشید را به دست بگیرم و به همه کسانی که تشنه روشنی اند، تعارف کنم!

دوست دارم در جست وجوی تو، پا به پای خروشان ترین رودها، تا ناکجاترین وادی آبی ها بروم.

دوست دارم بر بال پروانه های تخیلم بنشینم و به زیارت بهار حقیقی نایل شوم.

دوست دارم در حرم آیینه کاری آسمان، قفل دلم را باز کنم و در حضور تو در محراب رنگین کمان، دو رکعت عشق بخوانم.

دوست دارم تمامی این دوست داشتن هایم بگذرد و فقط بر سجاده ماهتاب بنشینم و از تو بگویم؛ از تو که مقصود دل زمین و آسمان هایی.

می خواهم بندگی کنم/معصومه داوودآبادی

چون توفانی سهمیگن، دروازه های رستگاری ام را شکسته ام از حجم این همه گناه.

عمری است که بار گمراهی ام را بر تپه های عصیان، به دوش می کشم. تو گویی گوش هایم از شنیدن صداهای روشن، عاجز است!

ای خوب! خانه ام ابری است؛ شانه هایم بی طاقت اند و مجروح. در بیابان های سراب آلود، زندگی ام را می دوم و به زمین می خورم. پیشانی شکسته ام، هیچ آفتابی را بر نمی تابد. تنها تو، تویی که می دانی؛ تویی که می شناسی تحملِ زخم خورده ام را؛ نشانم بده جاده ای را که به دروازه های روشن حضورت می رسد، تا هر چه بغض در گلو دارم، یک جا بر دامان بزرگی ات به گریه آیم.

خدایا! نفس هایم آلوده مرداب هاست. شب ها، خاطرات آفتابی ام را سر بریده اند. فریاد می کشم و صدایم به جایی نمی رسد. تنها تو می توانی خالی ام کنی از این همه گمراهی و تیرگی؛ آنگونه که هر بامداد، زمین را به میهمانی نور و روشنی می بری.

ای مهربان! چگونه بخوانمت با این چشمان معصیت آلود و حنجره بیمار؟ چگونه به سویت آیم و نگاهت کنم، اکنون که دلم، فراموشخانه ای رها شده در تاریکی است؛ چگونه...، جز این که تو صدایم کنی و به سوی خویش بخوانی ام.

ای دستگیر و توبه پذیر! ای خوب! باران بخشایشت را نازل کن بر این دل بی قرار و محزون. دریچه های نورت را بگشا رو به این پنجره های غبار گرفته، تا تار و پود جانم، تجربه کند هوای با تو زیستن را.

یاری ام کن تا ابلیس وجودم را از زاویه های قلبم بتارانم، تا برخیزم و در آینه های رستگاری شناور شوم.

می خواهم بندگی ات را تا ستیغ قله های معرفت، با سر بدوم.

جز تو چه کسی؟/میثم امانی

دل های آتش گرفته را چه کسی خاموش می کند؛ چشم ها را چه کسی؟ درد از پله های سینه بالا می رود و بغض می شود در گلو؛ بغض های گلو گرفته را چه کسی گوش می کند؟

حرف ها صف بسته اند، کشتی توفان زده زمین، در ساحل کهکشان ها به گِل نشسته است. بادها گهواره خاک را به بازی گرفته اند.

نفس ها زندانی شده اند.

خدایا! گریزان از این غوغاکده، رانده از همه درها و دریچه ها، تنهایی ام را آورده ام که نسخه اصیل حرف های من است، مثل غریبی که به وطن خویش بر می گردد. تو پاسخ همه دردها و دغدغه هایی. سکوت را زیر چشم تو باید شکست؛ ولی چه باید گفت؟

«آنی تو که حال خسته حالان دانی

احوال دل شکسته بالان دانی

گر دم زنم از سینه سوزان شنوی

ور دم نزنم زبان لالان دانی»

چه باید گفت که آرواره های سخن خسته شده اند. استخوان های قلم درد می کنند.

در صفحه های دفتر، سطری سپید نمانده است. عقربه ها ساز مخالف می زنند. دلهره ها مثل ساعت های شنی، سرریز می کند دوباره و سه باره. اجاق صحرا خاموش شده است.

کدام مشعلی آتش خواهد گرفت که ذوب کند یخ های زمستان را؟

کدام شقایقی اجاق خود را روشن خواهد کرد؟

خدایا! ناکام از قفل درها و بن بست کوچه ها، در حسرت لیوان آب حیات بخش، شیدایی ام را برای تو آورده ام؛ از هر چه نومید شوم از تو نومید نخواهم شد.

دل دریایی ام را برای تو آورده ام که امید به زیستن، توفانی اش کرده است. جز تو آستانه ای نیست برای پناه بردن.

چه کسی بذرها را می شکافد در دل خاک؟

چه کسی به گندم ریشه می دهد، ساقه می دهد، دانه می دهد؟

چه کسی سروها و سپیدارها را تیمار می کند؟ چه کسی خورشید را یار می کند با ما؟ چه کسی باران را بیدار می کند از خواب ابر؟ چه کسی دست تکان می دهد برای سلام ها و خداحافظی ها؟

چه کسی پنجره هایش را باز می کند به روی گنجشک هایی که زیر باران مانده اند؟

چه کسی گریه ها را می شنود در نیمه شب های خلوت گزیده... «أَمَّنْ يُجيبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ ...»!

عطش/روزبه فروتن پی

خدایا! برای آفتابی شدن، چه کاری بهتر از لحظه های با تو بودن؟!

برای دریایی بودن، چه وقتی زیباتر از غرق شدن در اقیانوس محبت تو؟!

برای قدم زدن در کوچه باغ آسمان، چه کاری بهتر از این که به تو بیندیشیم؟!

برای قد کشیدن و شکوفه دادن، چه توفیقی از این سبزتر که نهالی در باغ دوستی تو باشیم؟!

بارالها! برای سفر کردن به کهکشان عشق تو، چه سفینه ای بهتر از دعا و نیایش؟!

برای از تو سرودن، چه قلمی شیواتر از دل و چه دواتی گلگون تر از خون خویش داریم؟!

پروردگارا! ما و تمام لحظه هامان تو را می سراییم؛ تو را که سرچشمه ازلی و ابدی هر سرایش و مقصود هر نیایشی.

ما قرن ها با هر آنچه در زمین و آسمان هاست از تو سخن می گوییم، تو را تسبیح می گوییم، راه رسیدن به تو را می پوییم و عشق در راه سفر به تو، تنها سفینه «حرکت جوهری» ماست.

بنگر چگونه در عطش به تو رسیدن غرق می شویم؟!

«ای آفریدگار شبنم و ابر»! عطش ما را کی پایان می دهی؟!

روسیاه همیشه/حسین امیری

شکرت می گویم که محبت را که جوهر وجود است، در جان کاینات قرار دادی که اگر نبود الفت و محبت در عالم، ذره بر ذره بند نمی شد.

شکرت می گویم ای مهربان، که غفلت را مایه فراموشی رنج ها و غصه ها قرار دادی تا زندگی، رنگ شادی بگیرد و غم، در اندرون ذهن، غبار پذیرد.

ای خالق عطا و بخشنده خطا! عنایت فرما و گناهانم را ببخش؛ گناهانی را که فراموش یا از خلق پنهان کرده ام!

مهربانا! همان گونه که گناهانم را از خودم پوشاندی تا فراموش کنم روز حساب نیز از مقربان درگاهت بپوشان؛ اگر تو ستارالعیوب من نباشی، روسیاه همیشه خواهم بود.

به تو پناه می برم/طیبه تقی زاده

دست به آسمان تو بلند کرده ام و رو به قبله گاه تو ایستاده ام؛ هر چند ناچیزترین ها را به درگاهت آورده باشم، هر چند آلوده از گناهان باشم، سر بر خاك تو می گذارم و تنها در برابر تو سجده می کنم که مقام توست تنها سجده گاهم.

معبودا! در سایه سار لطف تو، همیشه زندگی کرده ام و در آرزوی رضایتت عبادت کرده ام.

می دانم؛ خوب می دانم این پرستش های اندك را اگر نپذیری، سرگردان تر از همیشه خواهم بود. اگر درگاه پذیرش و عنایت تو نبود، در تباهی هایم فرو می رفتم.

الهی! در خودکامگی هایم در هم ریخته ام. غبارهای غفلت و فراموشی به جانم ریخته است.

چنگ در چنگال نفس می اندازم؛ ولی کِی می توانم فاتح شوم؛ اگر یاری تو نباشد؟! کی به

صبحگاه حضور و نیایش دست می یابم؛ اگر به بخشش تو بشارت نیابم؟! این دست های ناچار و این قلب گناهکار را چاره ساز؛ ای چاره سازِ بنده نواز!

ای سزاوار پرستش و بندگی! با همه طغیان و روسیاهی ام، تو را می پرستم.

لحظه هایم را از عطر حضورت بی نصیب نساز! ای اجابت کننده! شب های تاریک وجودم را در روشنان حقانیت حل کن.

«یا منوّر النور»! هیاهوی شیاطین، گوش هایم را کر کرده است؛ چشم هایم کورسویی می بیند از دور، دهانم را می خواهند مُهر کنند؛ مبادا در دسته «صمٌ بکمٌ عميٌ...» قرار گیرم!

خدایا! این صدای ناله های پشیمانی من است که هر لحظه در درونم جاری است؛ این صدای ضعیف روبه افول را رد نکن؛ ای توبه پذیر! به این بی پناه در راه مانده پناه ده؛ ای پناه بی پناهان!

می دانم که لجام گسیخته است نفسم، بی محاباست کردارم و گستاخانه، خودم را به گناه آلوده ام؛ اما این تویی که هر لحظه می میرانی و زنده می گردانی؛ «یا محیُ و یا ممیت»! مرا بمیران از آنچه که هستم و زنده کن بر آن چه که نیستم و باید باشم. حیاتم را به سویی قرار بده که خود می خواهی! گام هایم را در مسیری قرار بده که هدایت است، نه گمراهی؛ «اهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقيمَ».

ای آرزوی همیشه و ای نهایت خیرها و نیکی ها، یا غایه آمال العارفین! ما را به نهایت آرزویمان برسان و از چنگ کژی ها و پلیدی ها برهان.

هزاران بار تو را می خوانم و از تو یاری می جویم که سزاوار، تویی.

ای هدایتگر و ای منجی! اگر غرق در اقیانوس کرده هایم باشم، باز امید به کشتی نجات تودارم.

یا غفار، یا ستار! از خویشتن رهایم کن و با خویش قرارم ده؛ سجاده های توبه و انابه ام هنوز رو به قبله گاه توست مرا به کعبه وصل برسان تا با رجم شیاطینت رها شوم؛ «اعوذ باللّه من الشیطان الرجیم».

اقیانوس بی زوال/اعظم سعادتمند

ستاره در چشم

کوله بار شب بر پشت

زانو می زنم در برابرت.

ص:۱۱

از راه دوری نیامده ام؛ که «از رگ گردن به من نزدیک تری»

تاریکم؛

آنقدر که به نور ناچیز کرم شبتابی می آویزم.

یا نور!

روشنم کن از نور بی زوالت!

به صاعقه ای بسوزان خرمن سیاهکاری ام را!

مرا نوری بده که به خاموشی نگراید!

خسته ام؛

پی آسمان دیگری می گردم؛

پی اقیانوسی که رنگ دیگری باشد.

بی قرارم؛

چونان گیسوان بیدی ریخته بر شانه های باد.

چشم هایم رودخانه ای است که طغیان کرده و دست هایم کبوتری که در حسرت آسمان، دل دل می کند.

یا انیس القلوب!

ای همدم قلب های بی قرار، ای آرامش دل های متلاطم!

مرا پر کن از آرامشی که با هیچ توفانی فرو نریزد.

یا رب!

تنها زمزمه یاد توست که آرامم می کند.

تو تکیه گاهم باش/علی خالقی

گر بر تن من زبان شود هر مویی

شکر یکی از هزار نتوانم کرد

به تکیه گاهی - که نـدارم - تکیه کرده ام. به دریچه ای که بسته است دل بسته ام و از تو غافلم؛ از تو ای یکتا آفریدگار من! آه که من به وقت مستی و سرخوشی، جز خویش ندیدم و اینک درمانده و پریشان، کوله بار درد را به درگاه کریم آورده ام.

ص:۱۲

الهی! به آنـان که متنعم به نعمت شـکر توانـد، رشک می برم؛ هم آنان که پنجره های پر زرق و برق دنیا، اغفالشان نکرد و هر چه از مصنوعات دیدند، صانع را یاد کردند.

الهی! خاکستر این جسم نیم سوخته را چون شمعی بی رمق، به نسیم غفران خویش بسپار؛ شاید که خاموش کرد شعله خودبینی و زبانه غفلت از تو را!

بر کدام نعمت دهان شکر بگشایم تا حق شکرش ادا شود و بر کدام موهبت چشم بدوزم و بدانم که از دیگری غافل نشدم؟!

فریاد می زنم؛ هم نوا با آوای سوخته عاشقانت؛ آنان که تو را بارها دیده اند و صدایت را در ریزش رودهای جاری شنیده اند، آنان که هر چه دیدند، جز تو ندیدند و هر چه شنیدند، جز نوای تو نشنیدند.

الهی! چون پروانه ای واله و شـیدا، عنـان اختیـار خویش را به روشـنای مهر تو سـپرده ام و خود را تسـلیم اراده تو کرده ام تـا بر آتش عشق خویش آشنایم کنی و این وجود خسته را به نور محبت خود جلا دهی.

الهی! کـاش می توانسـتم بگویم که هیـچ نبوده ام، جز آن که تو خواسـته ای و هیـچ نکرده ام جز آنچه تو فرموده ای! هیهـات! عنان اختیار را به دستان نامیمون نفس وسوسه گر خویش سپرده ام.

الهی! از کـدام پنجره، وسـعت حضورت را نمی توان دریافت و در کدام آینه تو را نمی توان به تماشا نشـست؟ از کدام حنجره می توان صدای تو را نشنید و با کدام دیده می توان تو را ندید؟!

الهی! «لا یمکن الفرار من حکومتک»؛ وقتی تو «أقرب من حبل الورید» هستی.

چه بی حاصل است گریختن؛ که از خویش، هرگز نمی توان گریخت.

چه بیهوده است یاوری جز تو یافتن و چه اسفناک است مأمنی جز درگاه تو گزیدن!

خـدایا! سـر از نگریسـتن به دنیای خاموش اطرافم برمی گیرم تا درون را کاوش کنم؛ درونی که بایـد معبـد ذکر تو باشد و نور رحمانیت تو نوازشش دهد؛ اما این آتش دوری از توست که وجودم را خاکستر سیاهی و شوربختی نصیب می کند.

ای فیاض! کدام سو را بنگرم که از تو نشانی نباشد و کدام روشنی را به تماشا بنشینم که از وجود تو ساطع نشده باشد؟!

خدایا! قلم در مسیر توصیف تو چون پایی پر آبله، بسته بر جاده وصال، حیران عظمت تو مانده است. کدام واژه را برگزینم که قادر به بیان جلال تو باشد؟

الهی! خود را از کـدام ترانه سوخته برنجـانم و از کـدام شام بی طلوع به وحشت انـدازم؛ وقتی تو را دارم و بر سـتون عنایات تو تکیه کرده ام و دست توکل بر آستان تو برافراشته ام؟

الهی! کفتارهای شک، ایمانم را پوزه می کشـند و از درگاه ربوبی تو جـدا می سازنـد. خـدایا! ملتمس و دادخواه، شـکوه های خویش را بر درگاه تو عرضه می دارم و خاضـعانه درخواست می کنم، بهانه های دوری از آسـتان مقـدست را از من دور کنی تا لایق ورود باشم.

الهی! به تکیه گاهی که ندارم تکیه کرده ام و به دریچه ای که بسته است دل بسته ام؛ تو روشنای دریچه های روبه رویم باش و تو تکیه گاه تنهایی هایم... .

به تکیه گاهی از این دست، سخت محتاجم

اگر که دست دهد دست بر ندار از من

از تو می خواهم... /فاطمه عبدالعظیمی

بر می گردم به سویت، ای خدایی که خودت، شراب عشق را در جام قلبم ریختی و مرا لبریز از شور با تو بودن کردی، خودت دست هایم را گرفتی، وقتی زمینگیر این سرزمین فانی شده بودم.

اینـک دوباره به بال های شکسـته ام مرهمی عطا کن تا پر بگشایم به اوج نقطه پرواز؛ تا به آسـمان نشان بـدهم با وجود زمینی بودنم، آسمانی تر از تمام پرندگانم.

فقط کافی است خط قرمزی بکشی بر گناهان و اشتباهاتم و نام مرا هم ثبت کنی در دفتر اسامی بندگان شایسته ات.

از تو کمـک می خواهم؛ تو که از تمـام نیازهـای قلبم بـاخبری. از تو کمـک می خواهم؛ تو که اولین و آخرین امیـد شب های دلتنگی منی و می دانی وقتی از تو دور می شوم، چقـدر به شـیطان نزدیـک می شوم و چقـدر بی دلیـل، روزهـا و شب هایم را سپری می کنم.

از تو کمک می خواهم؛ تو که با وجود تو، وجودم سرشار می شود از سرمستی و تمام غم های دنیا از دلم پر می کشد.

دست هایم را بگیر؛ گرمای دست های تو، اضطراب قلبم را آرام می کند و مرا به سمت روشنایی رهسپار.

روح بی قرار من تشـنه تر از آن است که با همین جرعه های عشق، بتوانـد سـیراب شود. روح من دریای محبت تو را خواسـتار است و اقیانوس معرفتت را می طلبد.

از تو می خواهم که مرا از شور وسوسه ها، غرور ممتد و بی انتها و اشتیاق به دنیا دور کنی.

از تـو می خـواهم که به من توان مبـارزه بـا لشـکر شـیاطین عطـا کنی و اراده ای آهنین در وجودم بریزی تـا بتوانم به دورترین آسمان عبودیت دست یابم.

رو به درگاه تو/شیرین خسروی

بارالهـا! ضـمیرم را کـه از روح خـویش در آن دمیـده ای و آن را روشن تر از بـاران و شـفاف تر از صـدای قنـاری هـا و رقص شاپرک ها بر شانه های نسیم آفریدی، دستخوش بادهای مسموم گناه قرار دادم!

روحم را به تاریک ترین و عمیق ترین لحظه های عصیان فرو بردم و به آرزوهای دور و دراز دل بستم!

با هر نفسـی که از تنگنای سـینه برآوردم، یک گام از تو دورتر و گامی به مرگ نزدیک تر شدم و همچنان در خواب غفلت و بی خبری دست و پا زدم؛ خوابی که به کابوس ها و لحظه های دردناک غفلت و تنهایی و بی نصیبی روحم آلوده شده بود.

گناهـانم را کوچـک می شـمردم و در آن حـالت، خود را خرسـند می یـافتم و تو، تمـام اینها را می دیـدی در حالی که تنها با گوشه ای از قدرت ابدی و بی نهایت خویش، می توانستی مرا با تمام آرزوهای حقیر و گناهان بزرگم درهم شکنی.

خداوندا! این تو بودی که از روزگار سـیه کاری ها و بی باکی ها و پرده دری های روحم تا لحظه های ندامت و شـرمساری از گناهـانم، مرا در پنـاه لطـف و عنـایت خویش حفـظ کردی و در آن زمـان که شایسـته سوختن بودم، آتش غضـبت را بر جـان سرکشم شعله ور نساختی و مرا پناه دادی تا به وادی عشق و محبتت وارد شوم.

خدایا! مرا از عمق تباهی، به اوج روشنایی کشاندی؛ یاری ام کردی؛ در حالی که سزاوار نبودم و با نور ایمان، به جانم آرامش بخشیدی که رسیدن به هیچ یک از آرزوهایم، آن را به من نمی داد.

خدایا! صدای مهربان تو را از لابه لای آیات هدایت تو شنیدم.

آری! صـدایت را شـنیدم که چگونه مرا به سوی روشـنایی هـا فرا می خوانـد و سـتاره های ایمان را در آسـمان قلبم روشن می کرد.

خـدایا! مرا که با دلی سـرشار از امید، به درگاهت رو آورده ام از خود مران و در بیغوله های غفلت و گناه، آواره ام مساز و از باده عنایت خود، مرا بهره مند ساز!

ص:۱۵

گنج بزرگ/حورا طوسی

در خلوت من گنجی است که گرانبهاترین سرمایه من است و تو خود، به دستان لطف و مهر، هدیه ام داده ای.

من با این هدیه بی مانند چه کرده ام؟

من در این برهوت تنهایی، تو را دارم.

معبودا! در این دایره چرخان روزگار، من با مرکز پرگار هستی چه کرده ام؟ آیا به وحدانیت قطب تجلی ایمان آورده ام؟ من تو را داشته ام؛ اما افسوس که داشته هایم را هیچ گاه پاس نداشته ام. رشته های حمد تسبیح وجودم انگار پاره شده و جز حسرت، از سرانگشت سپاسم فرو نمی بارد.

تو در همه جغرافیای هستی ام حضور داری و من نمی یابمت.

شاید خود را گم کرده ام که هر چه می گردم، نسیم حضورت را حس نمی کنم.

خدایا مرا به خویشتنم بشناسان!

«مهر تو به مُهر خاتم جم ندهم

وصلت به دم مسیح مریم ندهم

عشقت به هزار باغ خرم ندهم

یک دم، غم تو به هر دو عالم ندهم»

خدای پنجره های رو به نور/علی سعادت شایسته

یک به یک روزها را می کاوم؛ با دست های خاکی و زمینی ام، با اشتیاقی که هنوز بوی خاک می دهد. آه، خدای همین نزدیکی ها! چگونه با این دو بال زمینی، با این دو بال در پیله مانده، می توان در هوای تو پرگشود؟

ای خدای پنجره های رو به نور، ای خدای آسمان های نزدیک، ای آن که خرده بر شکسته بالی افتاده ها نمی گیری! اینک بال هایم شوق پرواز را زمزمه می کنند.

خدای من! مگر می توان ترا نسرود؟!

مگر می توان از تو نگفت؟! تو در هر نفسی، ریه ها را از خویش پر می کنی. جهان با تمام وجود ایستاده است و خودش را در بی خویشی نظاره می کند؛ خودش را که از خویش رفته و از تو سرشار شده است.

«دیدم رخت از غم، سر مویی نبماند

جز بندگی روی تو رویی نبماند

با دل گفتم: «آرزویی در خواه!»

دل گفت که هیچ آرزویی نبماند»(۱)

از توست که دست هایم شعر می شوند. از توست که جاده های زیر پایم به آسمان ها می رسند. این تویی که در من، شعر خویش را می سرایی. من کجای این متن هستم؟ من کجای این متن بوده ام؟

«دل مغز حقیقت است و تن پوست، ببین

در کسوت روح، صورت دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد

یا سایه نور اوست یا اوست، ببین»(۲)

پر کن پنجره هایم را خدایا؛ از نور خویش پر کن! این جام تهی تن را از مستی فزاینده لبریز گردان!

من با تمام اشتیاقم ایستاده ام تا بالم دهی؛ تا آسمانی دیگرگونه را به بال هایم، به بال های اشتیاقم نشان بدهی.

خدایا! من با تمام پروانگی ام ایستاده ام تا سوختنی دیگرگونه را به بال هایم ببخشی؛ سوختنی که خاکسترم را به بادهای آسمان بدهد.

«زان «می» خوردم که روح، پیمانه اوست

زان مست شدم که عقل، دیوانه اوست

دودی به من آمد، آتشی در من زد

زان شمع که آفتاب، پروانه اوست»

هوای یاد تو/فاطمه سلیمان پور

عشق در جانم طنین انداز است.

باید هوای تو را در شریان هایم نفس بکشم.

الهی!

رو به کدام دریچه، مهربانی ات را فریاد بزنم که تمام روزنه ها در نیایش تواند؟!

خدایا! محتاج با تو بودنم.

تشنه تر از همیشه، دستانم را دراز کرده ام تا از فراسوی ستّارالعیوبی که تو هستی، نور بگیرم.

خدایا! فرمودی: «ما امانت [الهی و بار تکلیف] را بر آسمان ها و زمین و کوه ها عرضه کردیم.

۱- . نجم الدین رازی.

۲- . افضل الدین کاشانی.

پس از برداشتن آن سر باز زدند. و از آن هراسناک شدند و انسان آن را برداشت. راستی او ستمگری نادان بود»(۱)؛

حالا چگونه از پس بار سنگین امانت تو برآیم؟!

ای نور محض!

به این دلخوشم که هنوز هم طنین عشق تو، ناخواسته در گوش های من است.

«عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده

به جز از عشق تو باقی همه فانی دانست»

الهی!

مرا در زمره گمراهان قرار مده و همواره اشتیاقم را برای رسیدن به خود فزونی بخش؛ که در بود و نبودم به تو محتاجم.

لحظه اجابت/رقیه ندیری

یا رئوف! باران ها می بارند، بادها می وزند و شب ها به نیمه می رسند؛ اما چگونه است که دعاهای من هنوز در پیشگاه اجابتت بال بال می زنند؟

دعاهایی که گاه بغض می شوند و می شکنند، گاه آه می شوند و می سوزانند و گاه، سکوت می شوند و...

هر چه باشد، به بی کسی ام رحم کن و آسان بگیر بر من که سخت ناتوانم!

خدایا! آن قدر آگاهم کن که مطیع حکمتت باشم.

پیدای پنهان/فاطمه عبدالعظیمی

تنها با تو آرام می شود دل ها. وقتی زیر لب زمزمه می کنم «أَلا بِذِكْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»، تمام دغدغه ها و اضطراب ها، دور می شود از من. همه جا به دنبال آرامشی گشته ام که هیچ وقت ترک نکند روح ضعیفم را در پس ازدحام شهر.

۱- . احزاب: ۷۲.

موج های خروشان دریا، تیک تاک تکراری ثانیه ها، ابرهای آسمان، دره های هول انگیز جاده ها و روح های سرگردان، همه به دنبال آرامشی جاودانه اند. همه در جست وجوی گمگشته خویش اند و سال هاست در پی دست آرامشی هستند که مرهمی باشد برای اضطراب درونشان.

بی آنکه کسی تو را برایشان شرح دهد، درک می کنند بزرگی و قدرت بی انتهایت را. تویی که می توانی موج های خروشان دریاها را آرام کنی. قادر هستی به آرام کردن روح مضطرب و پر دغدغه شهر.

تو می توانی آرامش را برگردانی به جهانی که ثانیه به ثانیه از دست می دهد خودش را و به چنگال های مرگ نزدیک تر می شود.

اینجا فقط نام توست که تسلی بخش تمام نگرانی هاست.

اینک سرشار کن از خودت، تمام ما را که گُمت کرده ایم و بی آنکه فکر کنیم به گمشده مان، در پی یافتن راهی برای نجات خویش هستیم.

ای پیدای پنهان! پیدا کن ما را که سال هاست گم شده ایم در هیاهوی رسیدن های نافرجام! پیدا کن ما را و به خودمان برگردان روح پاکی را که به امانت گذارده بودی نزد ما.

دوباره آزاد کن پرنده روحمان را!

یا نور!/رقیه ندیری

یا نور! باز هم بندگی ام را به مهربانی ات دخیل می بندم و سفره نیازم را بر آستانه اجابتت می گشایم.

باز هم بی قراری ام را آه می کشم و سر درگمی ام را قدم می زنم تا به فانوس های هدایتت برسم.

حالا ـ که می خواهم، بخواه تا از سراب ها در امان بمانم و شعله های هوا و هوس را در اعماق وجودم فروبنشانم. در این برهوت، بیش از همه از خودم می ترسم؛ از توانایی و ناتوانی ام.

به سویت می گریزم از رعد خشم و صاعقه غضبت؛ چون این چشم ها و دست ها و پاهای نحیف، سوختن در آتش را تاب نخواهند آورد؛ که آتش تو، سهمگین ترین دالان دوزخ است. اگر تو پناهم ندهی، درِ کدام خانه، رو به غریبی ام گشوده می شود؟!

کدام دست، به پیشواز نیازم قد می کشد؟!

کدام چشم، شب های خیسم را بیدار می ماند و پلک نمی زند؟!

کدام مهربانی، قلب متروکم را درک می کند؟!

یا نورا!

تنهایم نگذار و اجازه بده نامت تا همیشه منتشر شود در چهاردیواری بی هم نفسی ام!

لطف بی کران/طیبه تقی زاده

سر بر آستان بندگی ات، زمزمه روشن نیایش را رو به دریچه های سبزت سر می دهم. رو به افق های امید عفو و رحمتت، بنده وار تو را می خوانم.

الهی! زنجیرهای تعلق را گسستم تا در بند بندگی تو درآیم.

دیوانه وار آمدم به سویت، دیواره های کبر و خودپرستی را در من فروریز.

از تمام تعلقات چشم بستم تا چشم دل را رو به تو بگشایم.

الهی!

چگونه تو را نخوانم و سر بر آستان حقیقتت، به خضوع نیاورم که تنها تویی کریم بنده نواز؟!

الهی!

مرا ذره ذره در عشق خود بسوزان تا مبادا آتش قهر و غضب تو مرا فرا گیرد.

الهی!

تو را می خوانم از اعماق دره های تاریک و پرتگاه های وجودم؛ آن هنگام که تا سقوط، فاصله ای ندارم.

اشک های جاری پشیمانی را بر سجاده نیایش می فشانم. مرغ روح، در هوای توست که جان می گیرد و مُشک وجود، به نظرگاه توست که معطر می شود.

الهی!

ترسم از آن است که از تو نهراسم و بیگانه وار، پای از اقلیم بندگی ات بیرون بگذارم!

الهی!

این بنـده دردمنـد امیدوار به درگاهت را از هراس و تاریکی نجات بخش و پرده های غفلت و گمراهی را از دیدگان ناتوانش کنار زن!

ص:۲۰

الهی!

هشیارم کن تا در این هشیاری، ویران بسازم بنای بلند سرکشی ام را!

خدایا!

روسیاه تر از آنم که بی روشنای نور ذات تو، از تاریکی های وجودم رها شوم. به تو پناه می برم از گردبادهای مهاجم نفس. پناه به تو می برم از شیاطین رجیم.

خدایا!

صدایت می زنم از عمق لا-یه های درون و در هوای آرام تو می خواهم بیاسایم، پس از این همه دلتنگی؛ ثانیه های بیهوده زندگی ام را به ذکر معطر خویش مشغول دار!

پروردگارا! چنان کن که روز رستاخیز، خرسند به درگاهت بازآیم و رستگار.

پرواز/یلدا رادنیا

خدایا!

ما را دریاب که چون پرندگانی لرزان بر شاخه ها نشسته ایم و همچنان نیازمند نگاه پر مهرت هستیم تا روزی به هر آنچه که می خواهیم برسیم؛ ای کاش پروازمان ما را به عروج برساند!

خدایا!

بی ریاترین لحظات زندگی مان را در پی تو پرواز کرده ایم تا شاید بتوانیم ذره ای از برکت وجود تو را به لحظات زندگی مان وارد کنیم.

خدایا! دست های ما هر روز به سراغ نوری از تو خواهد گشت.

«ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی

نروم جز به همان ره که توام راه نمایی»

ص:۲۱

معراج سبز

(حیّ علی الصلوه)

فراز کهکشان/حمیده رضایی

دنبال حقیقتی می گردم که ذهنم را به حیات فرا می خواند؛ به کرانه های دور می نگرم.

از قامت خویش بزرگ تر شده ام؛ بلند ایستاده ام؛ «قد قامت الصلوه».

می خواهم از منازل خاک، پر بکشم. می خواهم بر شانه های خاک، بلندتر بایستم. می خواهم در گریزگاه آسمان مأوا بگیرم. پنجره های تأمل گشوده است. صدا، چراغ نیمه شب های درونم شده است. صدا، در من جان گرفته است. صدا، ترانه خوان بندگی ام کرده است؛ «قد قامت الصلوه»

جرعه نوش آسمانم؛ عطشناک ایستاده ام تا بر تمام چشم های مشتاق ملائک، خیره بنگرم.

ایستاده ام؛ بی نهایت بندگی، رو به رویم. رگبار مناجات، جانم را زنده کرده است. سترگ و سربلند فریاد می زنم: «سبحان ربی العظیم و بحمده».

بهارهای دنیا، بر شاخه های چشمانم شکوفه می دهد. لحظات، آبی و سیّال؛ لحظات، سرشار از عطر ستاره های درخشان؛ لحظات، هیاهویی شیفته. آکنده ام از شمیم سرشار سجاده، آکنده ام از عطر تسبیح.

باید فراز کهکشان ها بایستم! دیگر سرگردان وجودم نیستم. دیگر دنبال خودم نیست. صدا، تلنگری بر پیشانی ام زده است؛ باید هوای مناجات را تنگ در آغوش بگیرم! باید بندگی ام را فریاد بزنم!

ص:۲۲

همه چیز در من شتاب گرفته است. احساس سرشاری در شریان هایم دویده است. نوای باقی مانده ام را بر شاخساران آسمان آویخته ام. «السلام علیکم و رحمه اللّه و برکاته» صدا هنوز می پیچد و من سربلند از قله های بلند بندگی، قدمی به زیر نخواهم گذاشت.

من در نمازم/علی خالقی

گلدسته های مقابل، طنین نام تو را آواز می دهند. این جذبه بی پایان، مرا به سوی خویش می خواند. باید اذان بگویم تا شاید کلمات، این آیه های درد و تسکین، نجاتم بخشد!

می ایستم بر بلندای دریچه های رحمتت که بر گلدسته های نیاز، باز شده است. احساس می کنم که بر قله های جهان ایستاده ام؛ بر بلندای دریچه های رحمتت. زمین، زیر پایم می لغزد و من که در دل، یاد تو را دارم و بر لب، نام تو را، ایستاده ام به امید رحمتت.

عطر «اللّه اکبر» از لبانم می تراود. آسمان، آبی تر از پیش می شود. صدای بال ملایک، فضا را پر می کند. هوا هوای پرواز است و سینه ام لبریز شعر و شعور.

هوای طراوت جاری است و چشمانم... آه! باران می بارد.

«اللّه اکبر»

این وجود خسته و شکسته را دریاب! می خواهم پیراهن سیاه معصیت را از تن خویش بدرم.

می خواهم نام تو را فریاد بزنم؛ آنقدر که شیاطین از مسیر فریادم دور شوند. آرامشی نمی شناسم. کوره راه های مقابل، به تو ختم نمی شود. مسیر عشق تو را گم کردم؛ به کدام سو بایستم؟ به کدام سو رو نمایم؟ به کدام قبله نماز بگزارم؟

شوقی است در دلم که التهاب وجودم را به نهایت رسانده است. احساس می کنم که سر تا پا آتشم؛ آتشی که لحظه لحظه مرا به خاکستری ملتهب تبدیل می کند. نمازی که نه تنها عمل به فرامین تو که سرچشمه عبودیت و بندگی است: «إِیّاکَ نَعْبُدُ وَ إِیّاکَ نَسْتَعینُ»، چگونه در یاد تو خلاصه نشوم، چگونه عمل به حکم تو نکنم وچگونه مطیع تو نباشم، وقتی بود و نبود من در ید قدرت توست؟!

الهی! ذره وار در آستان نورانیت تو آمده ام. در نمازم؛ در نمازی که جز عنایت تو نبینم.

«در نماز خم ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد»

ص:۲۳

الهی! جز تـو موجودی نیست که سـزاوار پرسـتش باشـد. مگر می توان در محضـر تو بود و عظمت بی حَدِت را سـر به سـجده نبرد؟! تنم می لرزد از هیجـان، عطر گـل های یاس، به مشام می رسـد. بهار از سـجاده ام می جوشـد و آفتاب، مُهر نمازم شـده است. پشت سرم دنیایی است با هزاران رنگ که در نگاه خیره من، بی ارزش ترین مطاع حاضر است؛ بی ارزش ترین جلوه ای که ممکن است در قاب چشمانم جای گیرد. من در نمازم، در عروج عشق؛ تنها تو را می بینم.

تسبیح بندگی/یاسر بدیعی

غبار تن را به قطره قطره آب وضو تطهیر کرده ام و به امید باران رحمتت، سفره دل را تا بی کران نیایش گسترده ام.

قیام می کنم و لبیک می گویم به ندای آسمانی ات؛ که بزرگی از آن توست و حقیر درگاه تو منم.

خدایا! چگونه بر آستانت بال بگشایم که سنگینی گناه، پر و بال تنم را شکسته است؟

ای معبود من!

دانه دانه تسبیح وجودم را به ریسمان الهی ات گره می زنم و با بندبند وجودم می ستایمت. ای سزاوارترین!

چشم از گناهـانم بپوش و دریچه روشن رحمتت را بر تاریکی دلم بگشا؛ که در قیام قیامتت، از عـدل تو گریزی نیست؛ مگر نه اینکه «وَ مَنْ یَعْمَل مِثقالَ ذَرَّهٍ شَرا یَرَهُ»؟!

دستم را بگیر؛ که جز تو دستگیری نیست!

خدای من!

بـار دیگر شـهادت می دهـم بـه احـدیتت؛ «أَشْـهَدُ أَنْ لاـ إلـهَ إِلاَّـ اللّه» درود می فرسـتم بر رسـول گرامی ات و خانـدان مطهر و بزرگوارش که برترین بندگان درگاه تواند.

«أَللّهُمَّ صَلِّ عَلی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ».

ص:۲۴

صبح و سلام

آفتاب زندگی/عباس محمدی

صبح، از عطر سلام های تو آغاز می شود. آفتاب، به شوق دیدن تو از پشت کوه سر می کشد.

همیشه نفس هایت بوی مهربانی می دهد.

صبح، آغازی است دوباره. خیابان ها، با لبخندهای تو، آشناتر از آینه هایند.

تو هیچ وقت با درخت ها قهر نخواهی کرد. دست هایت زمزمه تلاش است. کار، دلنشین ترین آوازی است که تو سراغ داری. همیشه دنبال یک لقمه روزی حلال می روی؛ زلال تر از تمام رودها. عرق پیشانی ات، بوی سعادت می دهد، دست هایت بوی شکفتن می دهد؛ بوی بابونه های وحشی.

نفس هایت، هیچ گاه بوی خستگی نمی گیرد. هیچ وقت روی لبخندهایت، گرد کهنگی نمی نشیند.

همیشه پر از طراوتی و از غزل های زندگی سرشاری.

زندگی، ادامه داستان دستان توست.

تو، بکرترین مضمون برای ترانه های زندگی و امیدی. تو از تمام سلام های جهان تازه تری. بوی امیدواری را باد، از پیراهن تو تا دوردست ها می برد هر روز.

پاهای تو، بهترین دلیلی است که هیچ گاه جاده ها، با رسیدن قهر نکرده اند. سرنوشت تو راهیچ خط پیشانی و کف دستی تعیین نکرده و نمی کند.

سرنوشتت را همیشه خودت نوشته ای. همیشه هر چه که می خواهی، با عنایت خداوند همان می شود؛ چرا که خیر می اندیشی و خیر می خواهی؛ پس چرا خیر نشود؟!

ص:۲۵

همیشه با آفتاب هم کلام می شوی تا صبح را در جانت بریزد و تو بتوانی هر روز صبح زود، به تمام گنجشک ها سلام کنی و صبح به خیر بگویی به تمام درختان.

هر روز صبح، غنچه های لبخند بر لبانت شکوفا می شوند با سلامی از جنس زندگی و تو هم بلند می گویی: سلام، صبحت به خیر آفتاب زندگی!

گلخنده های شوق خورشید/احمدکاظم بدرالدین

صدای ملایم صبح، از هر سو می وزد. حنجره نورانی طلوع، آوایی یکدست صاف سر می دهد. دریچه ها همراه با واژه های سبز دلدادگی، می تابند.

با تولد صبح، بوستانی ناگهان از سرور، ارزانی چشم ها می شود. حتی از کناره های شعر، روح نشاط می تراود. لحظات صبح، همیشه خوشوقتند از اینکه با چهره هایی مهربان روبه رو می شوند. فرصت خوبی است؛ بیاییم در ابتدای روز خود لبخند بکاریم و از لابه لای کلمات صبحدم، سلام ها را با دستان گرم محبت بیرون بکشیم که خورشید، رو به سلام ما خنده می زند. بدانیم که هم سو با گلخنده های شوق خورشید، عطر باغ پراکنده می شود؛ پس بیاییم با گلدان های تاقچه احساس، قدری صمیمی تر باشیم. نگاهی بیاندازیم به دریای پر از صبح مهرورزی. حرکتی تند داشته باشیم در زدودن تندی ها و درشتخویی ها از دفتر پاک هستی.

نگذاریم گردخشونت برچهره فرصت های زودگذر بنشیند؛ که این خاطره های تلخ - خدای ناکرده - ذهن لطیف ابرها را مخدوش می کند.

دست به دست هم بدهیم و پیغام آشتی را به نقاط دور دست روح هم برسانیم.

فاصله ای نیست تا سبک و سیاق بهار، تا لهجه نرم باران؛ بیاییم و از کردار لطیف ابرها الگوبرداری کنیم.

باور کنیم که نگاه های ما با تبسم در قاب آینه، به شفافیت بیشتری می رسند؛ باور کنیم که همه، آینه همدیگریم.

خدا انتشار بدهد این اوقات بی کدورت را!

عاشقانه زندگی کردن، در فضای «از محبت خارها گل می شود»، عجب صفایی دارد!

گاه، کارهای بزرگ و دشوار، راه می افتد با نگاه هایی که دست پرورده وجد و گشاده رویی اند.

خوشا دست های کارساز صبح و مهربانی!

ص:۲۶

بر شاخه های نور (یک جرعه آفتاب)

کجایند شایستگان شما؟/حورا طوسی

ایستاده ای شیرمرد روزگار؛ به درازنای تاریخ، به وسعت بی کرانگی وجود انسان ها؛ از ازل تا ابد ایستاده ای. گلواژه نامت را بر صحیفه های نور، فرشتگان عرش، دست بر دست می گردانند؛ در روزگاری که آدم هنوز به هجی الفبای وجود، توانا نبود.

ایستاده ای و فانوس هایت را از خورشید لبریز کرده ای و در قحط سالی زمین، به هر رهگذر سرگردانی هدیه می دهی؛ هر چند آن رهگذر، قدمی بعد، تو را سرزنش کند یا به سنگ جهالت فانوس حکمتت را بشکند.

تو صبورتر از آنی که از کودکی فهم انسان، سرگردان شوی؛ که تو آموزگار دلسوز بشریتی. تو صبورترینی ای مرد! برای اهل زمین، سوغات بهشتی هدیه می آوری؛ هر چند ناگزیر باشی در خلوت دردناک و جانکاهت به پژواک چاه تنهایی، دل خوش داری و فریادهای سوخته ات را شعله شعله در قاب دل بیاویزی.

صدایت هنوز می آید از دهلیز جان ها که در سلطنت دنیا، دنیازدگان و دنیاپرستان را بی پروا به تقوا می خواندی و می فرمودی:

«همانا در زمانی هستید که خیر، همیشه واپس می رود و شر همی به پیش می آید و شیطان، هر لحظه بیشتر به شما طمع می بندد. اکنون زمانی است که تجهیزات شیطان نیرو گرفته و فریب شیطان در همه جا گسترده شده و شکارش آماده است. هرجا می خواهی از زندگی مردم را

تماشا کن. آیا جز این است که یا نیازمندی را می بینی که بافقر خود دست و پنجه نرم می کند، یا توانگری کافر نعمت یا ممسکی که امساک حق خدا را وسیله ثروت اندوزی قرار داده است و یا سرکشی که گوشش به اندرز بدهکار نیست؟! کجایند نیکان و شایستگان شما؟! کجایند پارسایان شما در کار و کسب؟! کجایند پرهیزگاران شما؟!»(۱)

و کجایند آنان که به تو اقتدا کنند؛ آنان که سجاده زهدشان در دامن دنیا گسترده باشد و لکّه دنیاپرستی، آلوده اش نکرده باشد؟

کجایند کمیل ها، مالک ها، مقدادها؟!

کجایند از قید رستگان و وارستگان؟!

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۱۲۹.

شهد وصال

مرثیه/عباس محمدی

سال هاست که شب ها، ستاره های آسمان خانه، جای خالی تو را از پشت شیشه ها سرک می کشند.

شب هاست که فرشته ها برای چشم هایت که نمی دانم کجا به خواب رفته اند، لالایی می خوانند.

خیلی وقت است که خواب می بینم آسمان تو از این آسمان بزرگ، بزرگ تر است. خواب می بینم که ماه به تو نزدیک تر از پشت بام خانه شده است. هر شب، سر انگشتانم را با تمام ستاره ها می شمارم تا شاید خوابم ببرد! شاید تو را پشت خواب هایم ببینم! هر وقت می خواهم از تو بنویسم، دست هایم در مهی غلیظ از بغض محو می شود.

شب هاست که دلم را برایت می نویسم و اشک هایم را برایت می فرستم. بیا تا امشب با هم به کوچه های فردا سری بزنیم، شب هاست که با یاد چشم های تو در روزگاری از غم و غصه گریه می کنم. گل های سرخی که در باغچه کاشته ای، پائیزهاست که پرپر می شوند و بهارهاست که غنچه می دهند.

شب هاست با آنکه نمی دانم کجایی، سر برشانه هایت گریه می کنم؛ پس چگونه می توانم لحظه ای تو را فراموش کنم؟

مگر می توانم خاموش باشم و برای تو مرثیه نخوانم؟ خیلی وقت است که آینه بر شانه طاقچه سنگینی می کند. ترانه ها هم دارند کم کم مرا فراموش می کنند، دیگر هیچ ترانه ای با من زمزمه نمی کند.

ستاره های شبم، یکی یکی خاموش می شوند. ابرها به حال ماه گریه می کنند. می دانم که از ماه زیباتر شده ای و از خورشید نورانی تری. خاطره هایت هنوز در جای جای خانه راه می روند.

ص:۲۹

گلدان ها هنوز بوی تو را فراموش نکرده اند. ماهی های حوض نام تو را لب خوانی می کنند. هنوز نفس هایت بر آب حوض، موج می زند؛ مثل نسیم هر روز.

اتاق کوچکت هنوز صدای خنده هایت را فراموش نکرده است. صدایت را هنوز شب هاست که می شنوم.

هنوز هم صدای گرمت بوی بهشت می دهد. تو از شمس عاشق تری. تمام آینه ها شبیه مولانا، به دنبال تو می گردند، بر کدام خاک، خاکستر نیامده ات را به بادها سپردهای که هنوز بهارهای اینجا، نامت را با شکوفه ها سبز می کنند؟

شکسته پابرجا/معصومه داوودآبادی

صدای بی قراری گنجشکان، یعنی کسی رفته است.

اشک هایم را پاک می کنم و به صبحی می اندیشم که قلبش از خون رگ های تو، اینچنین تپنده و پرطراوت است.

آری! رفته ای؛ اما جا پای محکمت را هیچ بارانی، پاک نتواند کرد.

این کوچه های سپید، وام دار چشم های روشن تواند. این خانه ها هنوز صدای خداحافظی ات را در گوش دارند. وقتی که رفتی، انگار کسی در مزرعه نگاهمان بذر ابر پراکند.

وقتی که رفتی، صدای پاره شدن تسبیح مادر بزرگ، پنجره ها را به دلشوره انداخت.

می رفتی و آسمان در آغوشت بود.

تو رها شده بودی از این همه هیاهو و فریاد. دلت با نبض پرنده ها می زد. این گونه بود که وقتی با بال و پر خونین بازگشتی، دریاها به تشییعت آمدند و چکاوک ها، سیاهپوش کوچت، آسمان را به مرثیه می خواندند.

ای بزرگ! خاکریزها، سال های سال، پابوسی ات را کردند. رایحه نفس هایت امان باروت ها را بریده بود.

شانه هایت دل ارتفاعات را می لرزاند و مهربانی چشمانت، توفان ها را آرام می کرد.

من از تو می گویم که خاطره ات را هرم هیچ آتشی سوختن نمی تواند. از تو که ستاره های استقلال این سرزمین از رد قدم هایت سر بر بلندای پیشانی اش کشیده اند.

دستان حماسی ات، اساطیر جهان را از یادها برده است. اگر چه تو رفته ای و لبخندهایت را خاک در خویش پنهان کرده، اگر چه دیگر بادها عطر گیسوانت را تنفس نمی کنند، اما تا زمین باقی است، خیابان های حماسه ات روشن است و چراغانی و یادت، تکلیف هر شب فرزندان این قبیله.

نام سربلندت بر تارک کوچه های شهر می درخشد، آب ها، روح پاکت را به شهادت می گیرند و ما همچنان بر سر خط پیمانمان استوار ایستاده ایم.

«ما مرغ سحرخوان شگفت آواییم

خونین پر و بالیم و شفق سیماییم

در معبر تاریخ، چو کوهی بشکوه

صدبار شکسته ایم و پا برجاییم»

چشم های تو/روزبه فروتن پی

(برای آنان که چشم هایشان چون یاکریم های عاشق از آشیانه پرکشیده اند)

نسیم که می وزد، نمی دانم از چشم های تو بنویسم یا از بهاری که در پاییز، عطر تو را به خانه ما می آورد. چشم هایی که نداری، همیشه پشت عینکی تیره رنگ پنهان است؛ اما دلت روشن ترین آفتاب در آسمان زندگی است.

تو را می بینم که هر روز با عصای سفیدت در کوچه باغ محبت راه می روی.

مادر می گوید: کبوتران چشم هایت در خاکریز عشق، به آسمان پر کشیدند. مادر تو را بزرگ ترین افتخار زندگی اش می داند.

گاهی وقت ها که با تو هستم، برایم از سال های جنگ می گویی؛ از تانک هایی که شکار کرده ای، از دوستانت، از کسانی که در عملیات بیت المقدس، کبوتر شدند و هفت آسمان را به یک اشارت پرواز کردند، از کسانی که پایشان درخت می شد، از آنان که دستشان در فرات می افتاد و از سوختگانی که از پروانه وجودشان تنها مشتی خاکستر به جا می ماند.

حالا گاهی وقت ها بعضی از دوستانت به خانه ما می آیند و با هم دیدار می کنید. آنها دست یا پایشان را وقف خدا کرده اند و تو چشم هایت را.

مادر می گوید: تو حتی بعد از پر کشیدن چشم هایت، از جبهه دل نمی کندی و برای فرماندهانت تقاضانامه اعزام به بهشت می نوشتی!

پدر! چشم هایت آیینه خورشید است. نمی دانم در وصف چشم هایی که از آشیانه خود پر کشیده اند چه باید بگویم! شاید با این کلام سبز موزون، بتوان قطره ای از دریای چشمانت را به تصویر کشید:

«...آفتاب

خار و خس مزرعه چشم تو

آبشار

موج فرو خفته ای از خشم تو

می شود از باغ نگاهت هنوز

یک سبد از میوه خورشید چید.»(۱)

ما را بخوان به آفتاب!/معصومه داوودآبادی

با یاد نفس های حماسی ات می نویسم، از آن روزها که زمین در آغوش آسمان به خواب می رفت. آن روزهای صنوبرزا که حالا حتی به خواب جنگل هم نمی آید.

ای شعله نوش سپیدروی! منت پذیر تو خواهیم ماند تا ابدیت تقدیر.

می بینی؟ شانه هایمان استوار دستی است که تو برگردن ایستادنمان نهادی. حنجره به حنجره، راز سرخ رفتنت در کوچه ها جاودانه خواهد شد. تو را به تکرار می نشینیم تا غرورمان از پا نیفتد.

تاریخ کوچت را تقویم ها به افتخار ایستاده اند که گویی تو هر روز باز می گردی با سبدهایی از سیب سرخ، تا عشق، مثنوی بلندش را از یاد نبرد.

قانون کلامت، رودها را به جنبش می خواند. پرستوها با طنین آوازهای عاشقت، مسیر بهار را پیدا می کنند. معجون نگاهت، خستگی ناپذیرمان کرده است. تو قدم زده ای قله های دوردست را؛ آنجا که پریان مقرب، هر صبح، آسمانش را به پرواز می آیند.

... و ما جا مانده ایم در این ناگزیر بویناک، تا هر روز، فرسودگی را تجربه کنیم و دوری ات را اشک بریزیم.

تو رفته ای با خطرات خاکی سنگر، تا غرفه های آبی عرش و ما باید بیاموزیم سوختن را وگرنه، پروانگی، از پیله درآمدنی بیش نیست.

۱- . علی رضا قزوه.

پـاره هـای تنت را که آوردنـد، از سویـدای جان گریستیم؛ نه برای تو که تولـد دوباره ات را در آن سوی آبی ها ایمان داریم؛ بلکه برای تنهایی دل های بی قرارمان که دیگر دلجویی های آرام بخشت را در نمی یابد.

ای سـنگ صـبور روزهـای آتش و خون! ما را بخوان به سـمتی که چراغ های نگاهت را روشن کرد. ما را بخوان به زیارتکـده آفتاب و بدان که ما در جاده پرفراز و نشیب عشق، گردن برافراشته خواهیم ماند.

«در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز

استاده ام چو شمع، مترسان ز آتشم»

تو رفته ای و.../علی خالقی

«تو رفته ای، منم و خستگی و این جاده

چقدر فاصله بین من و تو افتاده»

صحن مسـجد هنوز منتظر اذان توست؛ وقتی که بر مناره می ایستادی و فریاد «اللّه اکبرت»، کبوتری می شد که بر بام خانه های محل به پرواز در می آمد.

چقدر جایت خالی است کنار حوض فیروزه ای مسجد؛ وقتی وضو می گرفتی و مرا که با مادرم برای اقامه نماز آمده بودم، چه نجیب و زیبا نگاه می کردی!

امـا مسـجد دیگر جز عکس تو نشـانی از آن همه شـکوه و مردانگی نـدارد. یـادم هست شبی را که پیمـان بستیم تا همسـفر هم باشیم.

یادم هست که با هم قدم زنان راهی مسجد شدیم و در حیاط نشستیم؛ چه قول هایی به هم دادیم!

آه! چه زود یـادت رفت قول هایت؛ مگر نگفته بودی که همسـفرم خواهی بود در طول زنـد گی؟ کجا رفتی مرد؟ جواب ماه را که هر غروب از بالای گنبـد مسـجد، حیـاط را سـرک می کشـد تا مگر تو را بیابـد چه بگویم؟ بر کـدام جاده، منتظر آمـدنت باشم؟ دل را به کدام مسیر نامعلومی خوش کنم؟

تو آن پرنده که پر زد، در آسمان گم شد

من آن زنی که دلش را به آسمان داده

بدون هیچ نشانی برایت از سَرِ عشق

هزار نامه نوشته است و گل فرستاده

غروب ها که با همان لبخند همیشگی ات به خانه می آمدی، انگار خورشید از روی گَرده ات برداشته می شد تا شب را استراحت کند و فردا، سجده طولانی شکرت را به نظاره بنشیند!

تندیس نگاه مهربانت هنوز بر قاب آویزان، بر دیوار لبخند می زند؛ اما مدت هاست حرفی نزده است، مدت هاست پی گیر مریضی پدرم نشده.

ص:۳۳

آه، امیـد شب های نا امیدی ام! تو رفتی و من تنهایی ام را حتی از بوته های بی رمق باغچه پنهان می کنم و تمام سـلام ها را با لبخندی اجباری جواب می دهم.

پرنده های مهاجر حیاط هر چه می خوانند، صدای آرامش بخش تو را از خاطر دور نمی کنند.

آه، عزیز! مادرت آن قـدر سـراغ تو را از قاصدک های سوخته و کبوتران آواره گرفت که از تمام روزهای بی ترنم دنیا خسـته شد؛ اما حتی با آخرین نگاهش، انتظار آمدنت را از در، التماس می کرد.

درست همان روزهای اول تنهایی بود، وقتی که خبر نیامدنت را تمام شـهر شـنیدند؛ وقتی همه فهمیدند که اروند، تو را به هیچ کس پس نـداده؛ غم، وجـودم را گرفت. اولین کـاری که کردم، سـجاده نمـازت را از مسـجد گرفتم. هنوز هم شب هـا بـا یـاد نمازهای تو بر سجاده ات مهمان می شوم.

هنوز هم تویی آن مهربان زندگی ام

گره گشای غمم، آشنای سجاده

بارهـا تـا کنار ارونـد آمـدم. بارها این جریان خروشان را سوگنـد داده ام تا مگر نشانی از تو بیابم. از تو تنها چیزی که در اتاق باقی مانده، یک لنگه پوتین تنهاست که مثل من، جفتش را در اروند جا گذاشته است.

برف زمسـتان آخر حضورت، بر گیسوانم نشسـته است؛ آنقدر سـنگین که شاید هیچ آفتابی آبش نکند. آنقدر با تو در تنهایی هایم حرف زده ام که دیگران با نگاه های خویش، ملامتم می کنند.

آنقدر سفره دل را برایت گشوده ام که هیچ رازی بین ما نمانده است.

تو می نشینی و من پهن می کنم آرام

بساط سفره دل را، صمیمی و ساده

صبور می شنوی و نجیب می خندی

امید می شود از چشم های تو زاده

بعد از تو حتی آفتاب هم لطافت همیشگی را ندارد و خانه ما بی تو آفتاب ندارد.

با این هوای مندرس /ابراهیم قبله آرباطان

پشت پلک های زمان، فانوسی روشن است؛ فانوسی در امتداد بی نهایت خورشید، با انواری به رنگ سبز.

می شود فانوس بود و از کاسه دستان خورشید، جرعه جرعه روشنایی نوشید!

ص:۳۴

می شود خاک را مشت مشت بویید و مست نغمه های آسمانی شد.

می شود در شب فرشته ها، سرود مناجات خواند و در دشت آسمان خیمه زد.

می شود در سینه خاکریزها، پلاک را به یادگار گذاشت و سوار بر بال فرشته ها، به مهمانی خدا رفت.

می شود آنقدر آسمانی بود که بادها آرزویت کنند و رودها برای تو خیز بردارند.

فرصتی فراهم است برای فریاد زدن تو، ای رفته همیشه ماندگار!

تویی که نامت بر میادین و منابر و مقابر می درخشد.

تویی که با نامت بر سریر آزادگی تکیه زده ایم و سفره های دلمان از تو خالی است!

هوای سنگین زمانه، نفس هایم را به شماره می اندازد. هوای مندرس خیابان ها و گذرها را نمی توانم نفس بکشم.

شرمنده ایم از دور افتادنمان از تو. شرمنده ایم از گم شدنمان در لابه لای خواستن ها و خودخواهی ها!

شرمنده ایم از حقی که بر گردنمان دارید و ادا نمی شود!

شرمنده ایم به عادت بدمان، تنفس در هوای راکد؛ به نفس هایی که سخت منجمد شده است و بوی تو را نمی دهد!

فرصتی فراهم است تا در محدوده ای به وسعت واژه ها، تو را نفس بکشم!

فرصتی فراهم است تا تو را بنویسم و تو را حرف بزنم!

... و چقدر نمازت را دلتنگم!

وضو می گرفتی، به قد قامت عشق می ایستادی و نسیم از شانه ات وزیدن می گرفت و قاصدک ها نجواهایت را به رفیع ترین روزنه های آسمان می سپردند!

تو را دلتنگم که رفتی و هزار بار در گوش مان فریاد زدی که فراموشت نکنیم.

می رفتی و لبخند می زدی به زمین گیر شدگانی که بالی برای پرواز نداشتند.

می رفتی و دست تکان می دادی به دست هایی که هرچه می کوشیدند، به پایت نمی رسیدند.

روی دستان باد، یک تابوت، با دو سه تکه استخوان آمد،باد بوی بهشت آورد؛ بوی مردان سرزمینش را.

چه زود! /فاطمه عبدالعظیمی

چشم به راهت مانده ام هنوز؛ بی آنکه اندیشیده باشم علت بی قراری هایم را.

سال ها از جدایی مان می گذرد؛ ولی ذره ای در دلم احساس دوری نکرده ام.

این روزها قلبم را به تو نزدیک تر از همیشه می بینم؛ نزدیک تر از روزهای سرشار از شور و اشتیاق.

هر چند از تو زیاد نمی گویند: از جای خالی ات در دفتر یادداشت های روزانه، از عطر آکنده از عشقی که هنوز در نفس های سجاده ات، آدمی را سرمست می کند، از سرخی سیبی که بعد از رفتنت به یادگار گذاشتی، از پوتین هایی که دیگر هیچ وقت مردم، نگاهشان هم نکردند، از چفیه ای که در کنج بازار، غریب افتاد و هیچ کس نخریدش؛ ولی هنوز هم که هنوز است، ذهنم، نگاهت را از یاد نمی برد. از یاد نمی برد لبخند آخرینت را؛ وقتی که داشتی از زیر قرآن رد می شدی و شادمانی، برای همیشه رد می شد از من.

هنوز با دیدن گل های سرخ، احساس غربت می کنم و به یادت، اشک هایم سرازیر می شود.

چه زود گذشت برای شهر! بیست سال، به اندازه بیست دقیقه پر التهاب گذشت. چه زود دیرت شد!

نسل عقاب های مهاجر /میثم حمیدی

برداشت چفیه را و به آرامی

در ازدحام خاطره ها گم شد

تصویر محو کودکی اش کم کم

در پشت خاکریز، تجسّم شد

ما بین آسمان و زمین آتش

باران گرفته بود در آن برزخ

موج ستاره بود که می بارید

دریای خاک غرق تلاطم شد

درگیر و دار همهمه رگبار

دنبال آشنای غریبی بود

تا اتفاق سبز دلش را دید

لبریز حس شور و ترنم شد

او را نگاه کرد به او خندید

یک لحظه در غبار نگاهش رفت

فریاد در گلوی زمان پیچید

ذهن زمین دچار توهم شد

آهسته چند دفعه، صدایش کرد

تنها سکوت بود سکوتی تلخ

امکان نداشت، باز صدایش کرد

ترسیده بود دست و دلش گم شد

در بهت خاک خیره به دنبالش

در حال سجده دید عزیزش را

ناباورانه هر قدمی برداشت

انبوه درد رو به تراکم شد

در خون تپیده پیکر مجروحش

بر دست های خسته او جان داد

در آخرین ستاره که را می دید

در طرح چهره نقش تبسم شد

یک شب گذشت، تا به خودش آمد

ص:۳۷

خود را دوباره کنج قفس می دید

نسل عقاب های مهاجر بود

نسلی که ماند و قسمت مردم شد

خاطره های روشن خون/محمدکاظم بدرالدین

دری باز شد

و روی چشم هامان کسی بهشت پاشید

قرص ایستادیم چون خورشید

و جثّه مان به درخت گرایید

دانستیم از صدای مندرس زندگی

و انبوه خواب های خط خورده، زنگ زده

که تکلیف فردای ما،

حضور فرشته و عشق است

از آن پس، پرنده های بلافاصله، یعنی هر یک از ما؛

با کتف هایی در محاصره آتشبارها

...و درست روزی سبز

شقیقه های ما - سرخ -

در مرگ خوان حادثه فرو ریخت

هنوز اما دست هامان

کنار شب سروده ها،

خاطره های روشن خون می کارند.

زخم زیتون

دردهای ما/عباس محمدی

غصه هـایم را در دورترین سـتاره هـا دفن می کنم و با آوازهای غریبم می پوشـمشان تا هیـچ وقت بوی غربتم،دشـمنانم را شاد نکند.

ایمانم را در برگ برگ استوارترین درخت ها می پیچم تا از وحشت بادهای وحشی در امان باشد. خون گرمم را به رودها می سپرم تا دیگر هیچ دریاچه ای یخ نبندد.

نفس هایم را به تمام دنیا پُست می کنم تا بوی آوارگی، مستی الکل ها و خواب عروسک های خیابانی را آشفته کند.

این روزهـا آسودگی، غفلتی است که تمام خواب های دنیا را پر کرده است؛ اما خانه های ما همیشه لبریز از گلوله هایی اسـت که بر پیراهن های کهنه سپید ما گل می کنند.

اینجا به جای نی ها، باد، نینوای ما را در پوکه های خالی فشنگ نجوا می کند.

اینجا تمام پاهای برهنه، به کفش های کهنه ختم می شوند که نای راه رفتن ندارند.

اینجا سفر به تاول هایی می رسد که ترکیدن هر کدامشان، بوی یک جاده را می دهد.

خشت های خانه های ما از جنس خاکستر کودکانمان است که در کسری از ثانیه، پروانه شده اند.

اینجا حتی ستاره های دور از دست هم زخمی اند؛ مثل خورشید، مثل تمام گلبرگ هایی که هفته هاست بی شبنم مانده اند.

اینجا هنوز هم صدای شلیک گلوله ها، لالایی است که کودکانمان را به خوابی ابدی دعوت می کند.

ص:۳۹

حتی پرنده های اینجا، آوازهایشان صدای انفجارهای پی در پی است.

دلم برای عراق می سوزد؛ مثل چاه های نفتش!

هر روز می سوزند، آدم هایی که هر روز در انفجاری خاکستری پرنده می شوند.

افغانستان را سیگارهای آمریکایی دارد کم کم دود می کند؛ اصلاً دود، تمام دنیا را برداشته است.

در خیابان های یخ زده فلسطین، جز صدای شنی های تانک های اسراییلی، صدای پای هیچ عابری نمی آید. آسمانش را گلوله ها گرفته اند تا نکند یک بار، دلتنگ بی پرندگی شود.

دیوارهای خانه هایمان را گلوله های توپ، از برج پیزا کج تر کرده است، جنازه هایمان بلندتر از برج ایفل شده است؛ اما هیچ توریستی از ما عکس نخواهد گرفت و هیچ کس به دیدن ما نخواهد آمد؛ حتی اگر جنازه هامان، باغ های معلق جهان باشند.

بذر آزادی/معصومه داوودآبادی

هر چه غیرت داری، در مشت هایت بگیر و به کوچه بیا تا رجزخوانی سگ های هرزه گرد را درهم بشکنی!

ریشه هایت را محکم کن و برخیز و شتاب کن تا سمت روشن خورشید!

باید خانه ابری ات را قدم های آفتاب، به طواف آید!

می دانم دلتنگی و مه آلود. سکوتت، هزار فریاد مچاله است. نگاهت، مثنوی غربت است و درد.

می دانم زمستان، گل هایت را به اسارت برده است.

توفان، چهره زندگی ات را کبود می خواهد... اما تو باید برخیزی! مباد که خانه صبوری ات را تارهای یأس، ویران کند! مباد که زانوان همتت، خاک ذلت را لمس کند! باید برخیزی و تازیانه گردباد را بر پشت پاییز، فرود آوری! تو باید بتوانی این یخبندان دیر سال را با شعله های مقاومت، ذوب کنی! بلند شو و بشکن این قفل های سیاه را، این قفل ها که دست و زبان اراده ات را بسته می خواهند! من لحظه های سرخت را می شناسم. گریه های شبانه مادرانت را می فهمم. در آغوش می گیرم هر شب، خاطرات تکه پاره ات را؛ اما مگر گریستن، زخم های کهنه ات را درمان می شود؟!

ص:۴۰

ای سرزمین پرنده و بهار! کوچ هر روزه فرزندانت، سینه ام را می فشارد. داغ های بی شمار مادرانت، دریاها را به رود رود نشانده است. خدای من! آیا از پس این همه باران، خورشیدی سر بر نخواهد کرد؟

پایان این همه غصه را آیا لبخندی خواهد بود؟

من ایمان دارم که این چنین است و خزان روزگارت را بهاری سبز در پی است؛ اگر تو بخواهی. اگر تو بخواهی، گلوی ابرها دریده خواهد شد و در آسمان سرزمینت، خورشید آزادی خیمه خواهد زد.

برخیز و با پنجه های اراده ات در این خاک اسیر، بذر آزادی بکار!

«خوش می برد تو را به سر چشمه مراد

این جست وجو که در قدم رهگشای توست»

فریاد کن!/علی سعادت شایسته

فریاد کن!

سرزمینت را فریاد کن!

پدران و مادرانت را، برادران و خواهرانت را و درختان ایستاده ات را فریاد کن!

فریاد کن سرزمینی را که در گذر آتش و داغ، همچنان صبور و مردانه ایستاده است و زخم هایش را به سینه می فشارد، سرزمینی که ایستادگی، تنها شعری است که هجی می کند، تنها ترانه ای است که زمزمه می کند، سرزمینی که دیدن زخم های پیاپی را می پذیرد؛ اما ننگ قلاده های صهیونیست را بدترین مرگ می داند.

فریاد کن پنجره هایت را که هر روز به وسعت زخم و آتش و خمپاره گشوده شده اند!

ایستادنت، درخت های خاور را ایمان می دهد و آسمان خراش های باختر را در یأسی مرگ آور فرو برد.

ایستادگی، بزرگ ترین و رساترین سرودی است که مادران سرزمینت به کودکانشان آموخته اند.

می ایستی اگر چه در این جنگل سیاه

دست تبرزنان به کمینت نشسته است

می ایستی اگر چه که گلزخم های داغ

بر شانه های سرد زمینت نشسته است

فریاد کن! کوه ها به صداها ایمان دارند، انعکاس صدا در آینه کوه، قانون فریاد است.

فریاد کن! کوه ها به قانون فریاد ایمان دارند. من می دانم و تمام مردان و زنان خاور می دانند که خورشید، بر شانه هایت بوسه خواهد زد، که خورشید، لبخندهایش را ارزانی کودکان ایستاده ات خواهد کرد.

ص:۴۱

تو می دانی و تمام سنگ هایی که از مشت کودکانت روییده اند می دانند که جوانه های پیروزی، از دل همین سنگ ها خواهد رویید. دامن فرزندانت در فردایی نه چندان دور، باغچه جوانه های لبخند و آزادگی خواهد بود و تو پنجره هایت را - لبخند شیرین کوچه هایت را - به وسعت کوچه هایی از بوی زیتون آکنده، می گشایی و به فردایی سبز، سلام می دهی.

بوی خون های بیدار/عباس محمدی

از ستاره های آسمان، نزدیک تری به خداوند زخم هایت بوی ستاره می دهند. ستاره ها، بوی اشک های تو را می دهند. دست هایت از بوی فرشته های گریان پر است. آه های سوزناکت، بال فرشتگان را خواهد سوزاند؛ مثل جگر در خون شناورت.

تمام فرصت های تو راگلوله ها یکی یکی زخم می شوند و صدای ناله هایت، قشنگ ترین آوازهایی می شود که داوود نبی، برای پرندگان تحریر می کرد.

چه روزها که بر تمام غم ها چشم می بندی تا غیر از زیبایی نبینی، با زخم هایی زیبا که از تمام اردیبهشت ها به گل نزدیک ترند!

چه کلماتی که در کناره صدای تو، فرصت شعر شدن نیافته اند! حتی به تو اجازه نمی دهند کلمات، ترانه هایت را به آوازهایی سوزناک ببافی و با چشم هایی بسته بخوانی.

زخم هایت همیشه به زندگی سلام می کنند.

دنیای تو، نفرینی است که در ویرانه های خانه نداشته ات قدم می زند و دنیای پسرانت، به اندازه شوقی است که در سنگ های فلاخنشان پرتاب می کنند و زندگی، شوری است که در گیسوان کوچک دخترانت بافته می شود.

زخم های همیشه ات، همیشه به زندگی سلام می کنند و مرگ را می بوسند.

من هر وقت به ماه نگاه می کنم، بی اختیار به یاد پیشانی نورانی تو می افتم؛ تویی که همیشه دریا برای تو دوست داشتنی تر از صخره ها بوده است، همیشه پاهایت با سفر آشناتر از ماندن بوده است.

ردپاهایت را با خون نقش می زنی. سال هاست که حج نرفته، هر روز شیطان ها را سنگباران می کنی.

دست هایت، بوی ابابیل را می دهد که لشکر فیل را به جاده های دوزخ هدایت می کنند.

ص:۴۲

یقین دارم خدا، شهاب سنگ ها را برای تو آفریده است تا سنگ هایی شوند که تکه های تنشان را با مهربانی به تو تعارف می کنند.

غربت را می شناسی و آشنایی تنهایی با تو، آشناتر از دست های گرمی است که در صبحگاهان غریب، نفشرده ای.

خط های پیشانی ات به سرنوشت ها آشناتر از تمام جاده هایی است که به پرواز ختم می شود.

در سکوت غریبانه ات، باغ هایی از سرو همیشه می سوزند؛ اما تو هنوز نامه هایت را با خون عزیزانت می نویسی و پست می کنی برای جهانیان تا شاید بوی خون های بیدارتان، دنیا را بیدار کند.

جهان در آستانه سنگ شدن/عباس محمدی

کودکانت را در ماه خاک می کنی تا بوی غربتت را هیچ پرنده غمگینی نشنود.

زخم هایت را با ستاره ها می پوشی تا روزهایی که همسفر تو شده اند تنها آفتاب پیشانی ات را ببینند.

هر شب، سکه ماه را دور سرت می چرخانی تا گوش شیطان کر شود و چشم دشمنانت کور و فرداهای آوارگی ات را سربلند، به آسمان قدم بگذاری.

سینه ات، توفانی ترین دریاهاست.

آرامشت، خواب اقیانوس هاست - پیش از توفان - راه خانه ات به پرواز ختم می شود.

پنجره هایت، بارانی ترین چشم هاست.

سقف ویران خانه ات را سال هاست کبوتران در راه مانده گم کرده اند.

کبوتران، لانه بر شانه ات می سازند. ستاره ها، سکه های قلک کودکانت می شوند.

خواب های سبزت را هر صبح، به پای گنجشکان می بندی تا جهان را به بیداری بهارهای نیامده دعوت کنی.

هر شب، با خواب باغ های سوخته ات از خواب می پری و پاهایت تاول می زند. اصلاً تمام تنت از آتش تاول زده است؛ مثل پاهای برهنه کودکانت.

اشک های پنهانی ات، سرچشمه تمام رودهاست. خاک، فرش زیر پایت و آسمان، سقف بالای سر توست.

سنگ ها را بالش می کنی و خواب سنگ می بینی.

می خواهی سنگ ها را به تمام دنیا پست کنی تا انتفاضه ات جهانی شود. سنگ های توی مشتت یکی یکی پرنده می شوند، ابابیل می شوند تا سپاه دشمن را نابود کنند.

جهان در آستانه سنگ شدن است. جهان را خواب های سنگینش سنگ خواهد کرد. اما تو کوه های بزرگ را خرد می کنی تا پرتابشان کنی به دل آینه هایی که جز سیاهی، هیچ چیز نشان نمی دهند؛ آینه هایی که می خواهند دنیا به ندیدنت عادت کند.

اما تو یک روز، تمام آینه های جادو را خواهی شکست؛ مثل پشت دردها.

... تا آزادی/عاطفه سادات موسوی احمدآبادی

چه رؤیای شیرینی است، اگر آسمان فلسطین دوباره آبی شود و ابرهای سفید، بی دغدغه در آسمان رفت و آمد کنند!

چه رؤیای شیرینی است، اگر امشب دوباره خواب فلسطین را که می بینم، پرچم و اصالتم، لابه لای سیم های خاردار گیر نکرده باشد!

چه شورانگیز می شود، وقتی پشت سیم های خاردار که می رسم، پایم در اسارت جاده های پر از مین نرود!

اما افسوس این خیال شیرین، هر روز با صدای آتش تانک ها و آسمان خاکستری، تلخ می شود!

تلخ می شود وقتی که اسارات از پیراهنم بالا می رود و خنده برای نشستن روی لبانم بال و پر می زند.

تمام زیتون های شهرم را نذر آزادی فلسطین کرده ام تا دوباره بتوانم رو به سوی بیت المقدس بایستم. من هیاهوی کودکان را در کوچه هایی که نامش به اسم هر شهید آذین شده است، دوست دارم.

من عبور از جاده های سرسبز زندگی را دوست دارم و نشستن پای هفت سین آزادی را.

ص:۴۴

از دریچه زمان

روز بزرگداشت ملاصدرا

اشاره

دوشنبه

۱ خرداد ۱۳۸۵

۲۴ ربیع الثانی ۱۴۲۷

May.۲۲.۲۰۰۶

میهمان ملکوت/خدیجه پنجی

چقدر بوی خدا جریان دارد در هوای این حوالی!

هوای این دیار، در تنفس اشراقی کدام آسمانی خاک نشین دست ورو شسته است؟

این عطر و بو از نی نی چشم های لاهوتی کدام فرشته است که پیچیده در گستره این مرز و بوم؟ جهان، نشئه زلال طهور سبوی جان کیست که سر از این سرمستی ملکوتی بر نمی دارد؟ از گوشه دستارت، بذر بهار پاشیده ای به سینه خاک که خوشه خوشه برکت از دامان شالیزارها، می روید.

صدرا! چقدر ردپای قافله کوچک تو، بر پیشانی جاده ها پر رنگ است! یک روز دست در دست شیراز، در کوچه های آسمان قدم می زدی و ستاره ها، ریاضت نشین دالان های تفکرت می شدند. روزی

دیگر، کوچه های اصفهان را غرق در خلسه های عارفانه، میهمان ملکوت می کردی.

طنین قدم هایت به گوش جاده های هجرت آشنا و تاریخ، منزل به منزل، طریق عاشقی ات را در سیر و سلوک است.

کفش فلسفه به پا، لحظه ها با تو در سفرند و با تو هجرت می کنند- از خلق به حق، از حق به حق، از حق به خلق، از خلق به حق - و هماره از سکر اندیشه های نابت سرشارند.

فانوس چشم های روشنت را آویخته ای بر خَم هر کوچه دلدادگی تا مسافران حقیقت، راه گم نکنند. فلسفه، سر بر شانه های مهربانی کلام تو، قرن هاست که می بالد و زیر سایه منطق و برهان توست که راه طولانی گذشته را آسوده است.

صدرا!

بگذار عشق، در حجره صبوری ات بنشیند واز لهجه شیرازی ات شرح شهور بشنود! بگذار کبوتران هوای شیفتگی، از سکر چشمه زلال اشراقی چشم های تو سیراب شوند!

اذهان عالم را به شهودی عارفانه میهمان کن، صدرا؛ تا در هوای شهودی زمزمه هایت نفس بکشد تمام یاخته های جهان!

بریز از نور اندیشه هایت بر تهی ظرف روح عالم!

صاعقه وار، براهین فلسفی ات فرود آمد بر خرمن تردیدها و شبهه ها.

صدر المتالهین!

هنوز دست روزگار، نارنج های بی بدیل اندیشه می چیند از باغستان های سرسبز فلسفه ات.

دری گشوده ای به بینش روزگار که هزار بار سبزتر است از بهار! هر دقیقه و هر لحظه، ذرات عالم است که به یک ندای تو، بر می خیزند و حرکت می کنند وادی به وادی، منزل به منزل، از جوهر و عرض و ماهیت... تا خدا... .

راز کلام بزرگت/حمیده رضایی

چه خوب می شناسندت تمام مسیرهای منتهی به روشنی! چه خوب گام زده ای جاده های روشن عقل را! دستانت، پناهگاه ستارگان رخشان اشراق است.

آشکار، قدم در گردنه های حیرت گذاشته ای. تمام پرستوها کوچ کرده اند به فراخنای ردای عقلانیتت. تمام آفتاب گردان ها. خورشید چشم هایت را خیره مانده اند.

صدرا! تبعید، چشم های مشتاقت را نخواهد بست.

راز کلام بزرگت بر تمام صخره های تأمل باقی است.

تو را هیاهویی است اشراقی، آن چنان که شیفتگی ات را در گوشه های کهنسال تبعید، بلندتر از همیشه فریاد زده ای.

دستم به خیالت نمی رسد. فلسفه لبریز بودنت را هیچ حکمتی به خاموشی باور نخواهد کرد.

قلمت از پس سال ها، جوانه داده است.

مباد خاموشی شب چراغ هایی که در انگشتان اشارتت، فروغ بخش شب های تاریک فلسفه اند!

صبور می وزی و بهارانه؛ تو را خاموشی نیست، تو را فراموشی نیست.

گریخته ای از وهم؛ دستت به شاخه های آسمان رسیده است.

نفس هایت، نسیم سرشار بهاران عرفانی است. شمال و جنوب، تمام خاک، عطر کلامت را آنگونه که شاید، نفس کشیده اند.

هیچ خزانی کتاب گشوده بهارانه چشم هایت را نخواهد بست.

هیچ گورستانی دست های ستون وارت را درهم نخواهد پیچید.

استوار ایستاده ای؛ نفس هایت سرزمینم را به وجد آورده است.

راهی دورترین کوره راه هایت کردند و از نفس نیفتادی.

هیچ انتهایی فراسویت را درهم نمی ریزد.

شال می تکانی و بر گستره ها، بوی عرفان می تراود.

«لمعات» می درخشد. دست می بری به سوی شاخساران آسمان؛ «شوارق» می ریزد از انگشتانت. صفحات کاغذ، از تفکرت به هیاهو می نشینند.

هوای چشم هایت می وزد درهمه سو. بال گشوده ای تیز پرواز، بر چکادهای بلند فلسفه.

تو را هیچ دستی، تو را هیچ خیالی، تو را هیچ حادثه ای از خاطر این سرزمین نخواهد برد.

خاک این سرزمین، زیر گام های محکمت جان گرفته است.

بوی نمناک کلامت را از گوشه گوشه خاک های غریب غربت، عطشناک فرو می بلعم.

صدای عبور آفتاب/حسین امیری

از شاخه های درختان، نور می چکد و تاک ها میوه نور داده اند.

تو در کوچه باغی روشن، به سوی شرق می دوی، در جاده ای که پشت نور است؛ پیش رو: آفتاب و تو خود، نوری.

ص:۴۷

حقیقت اشیا برای تو، نور است؛ برای تو که می شنوی صدای عبور آفتاب را از مویرگ ها و شاهرگ هایت.

تو نیروی خفته در ذرات را می بینی وعشق را که در هیئت نور، کاینات را آفرید.

تو نور را حس می کنی با عقل و احساست.

تو نور را حس می کنی؛ چون محمد صدرایی. اولین بار که دل به رجزخوانی نور دادی؛ کودکی بودی حساس که از تشعشع ژاله صبحگاهی به وجد می آمد و به فکر فرو می رفت.

اولین بار که به قدرت نور پی بردی، تمام کتاب های فلاسفه را خوانده بودی؛ ولی نه آنچنان که دیگران خوانده بودند. تو علم را از صافی دین گذراندی و در آبگینه ای از عشق، مستانه سر کشیدی.

قصه تو، قصه دانشمندی است که از تناقض ها می گذرد و به وحدت می رسد؛ عالم، عرصه تناقض های ظاهری است.

حکمت تو نه از یونان باستان و نه از قوه دلیل جویی عقل صرف بشر، که از مکتب مولا ـ علی سرچشمه می گیرد؛ از نهج البلاغه مردی که در مغاک جبر و اختیار، راه ناشناخته سومی را پیش می کشد.

در حکمت صدرا، دین به داد فلسفه می شتابد و عشق، بر بالین بیمار فلسفه، به دعا می نشیند؛ آنگاه که بسی ناشناخته ها که پای چوبین استدلال را به لرزه وا می دارد و آنگاه که هر طریق معرفتی، بی مدد وحی، سر از ترکستان [شرک]در می آورد.

صدای پای نور می آید؛ عابری دارد از پله های تشکیک، آهسته بالا می رود. پله اول، محمد صدرای کوچکی است سوار بر مرکب عقل. نور، شدیدتر می شود و پله ها بالاتر می روند و بر بالاترین مرتبه وجود، ملاصدرای شیرازی، دست به سوی نور واحد دراز کرده و «انالحق» گویان به سماع آمده است.

تا هفت شهر عشق/رقیه ندیری

نگاه زن و مرد، به آسمان هفتم پل زده بود که شاید ستاره ای بدرخشد و انیس و مونس دل رمیده شان بشود!

ناگهان شیراز به وجد آمد؛ با طلوع «محمد صدرا»، ستاره سال ۹۷۹ هجری قمری، صدرنشین قله معرفت؛ او که توشه راهش، «شیر و شکر» و «نان و حلوای» پر برکت شیخ بهایی بود؛ آن هنگام

که در «صراط المستقیم» میرداماد شبگردی می کرد و به «عروه الوثقی» می آویخت تا از پرتگاه های جهل، در امان بماند.

تا اینکه خود، عروه الوثقی شد.

در مدرسه خان شیراز، بر کرسی تدریس نشست و زکات آموخته هایش را تقسیم کرد بین نگاه های پرسشگر که از دور و نزدیک، او را رصد کرده بودند.

اما چه سود، در کوی ناکسان که در و دیوارش سر می شکست و از هر بیغوله اش سنگ جفا می بارید. گذشت تا با کوله بار مکتب اشراق ایران عهد باستان، در کهک قم فرود آید و قدری در تنهایی بیاساید و از نو پر بزند با بال های دانش و حکمت. تقدیر چنین بود که در آرامش کهک، پرواز را به فیض کاشانی و فیاض لاهیجی بیاموزد.

اما مهربانی اش، دوری از شیراز را تاب نیاورد و دوباره بار سفر بر محمل نهاد. این بار، هفت شهر عشق را پشت سر گذاشته بود و در اوج کمال، گام بر می داشت.

صدرالمتألهین، آمیزه ای از مکتب مشاء و اشراق و روشنای آیه های وحی است، کسی است که از «اسفار

اربعه» گذشته و رسیده بود به اوج حکمت متعالیه.

هفت بار بیابان های شیراز تا حجاز را پیموده بود تا هوای ملکوتی حرمی امن را نفس بکشد و اعتقادش را به پرده دیوارهای کعبه گره بزند.

ناگهان، در پایان سفر هفتم، درحوالی بصره غروب کرد.

حالا- چه فرق می کند سال ۱۰۴۵ باشد یا ۱۰۵۰ هجری قمری؛ تلخ این است که محمد صدرای شیرازی، مسافر جاده های ابدیت شده بود.

صدر نشین/طیبه تقی زاده

صفیر مرغ نوروزی، در آسمان شیراز طنین انداخت و بوی بهار، عطر دلاویزش را به جان شهر ریخت.

چشمان امیدوار پدر، پیام بشارت را بر فراز آسمان شیراز دید.

از مشرق حکمت و عرفان، کودکی طلوع کرد و دیدگان را به نور دانشش روشن ساخت.

امین التجار شیرازی، گوهر یکدانه خود را «محمد» نامید.

آمد؛ کسی که بر توسن دانش، بر تمام جهل ها می تازد. وجودش، غواصان علم را به خویش می خواند تا از حکمت بی کرانش، اندیشه های خویش را سیراب سازند و از «اسفار اربعه»اش حکمت متعالیه را دریابند و ربوبیت را بشناسند.

«الحدوث و الحشرو التشخیص» را بخوانند و در «قواعد الملکوتیه» او غوطه ور شوند.

«اسرارالایات» و «انوارالبنیات» را دریابند.

جوهر اندیشه های تابناکش، روشنان تاریکی های راه فیلسوفان گشت.

پرتو نورانی دانش را به دنیای حکمت و اشراق تاباند؛ کودکی دانشمند که از همان کودکی اش، به ژرفای معانی رسید. ملای صدرنشین کرسی های معرفت شد و بر سختی ها چنگ انداخت و رنج طاقت فرسای سفر را بر خویش هموار کرد.

شیراز، اصفهان، کاشان، کهک؛ رنج کدام یک، راهوار دنیای علم و دانش تو شد، صدرا؟

تو از کوچه پس کوچه های عرفان، به دنبال پیر و مرشد خویش، میرداماد بزرگ گذشتی، از خوشه های معرفت چیدی و طعم شیرین حکمت و فلسفه را به آن آمیختی. از جذبه های کلامت، تو را می توان شناخت یا از شاخه های پربار عرفانت؟

تو همواره ایستادی و تامل کردی و پرسیدی از خویشتن خویش و آرام آرام حرکت کردی در جوهره زمان. دستار از سر بر گرفتی و به مسلک بی پیرایه خویش، جرعه جرعه از جام عشق نوشیدی. در مسیر دوست گام نهادی و یک به یک، بن بست های مجهول را گشودی و راز هر دریچه بسته را کشف کردی.

دل کندی از وطن تا علم را بیابی در غربت و در این راه، چه خاضعانه پای نهادی! زیباترین جامه برایت ردای علم بود و بس.

پرنده سان، در آسمان فلسفه بال گشودی و به فرازهایی دست یافتی که جهان فلسفه را به حیرت واداشت.

چشم اندازهای دور را در عمق اندیشه ات بازیافتی و به بلندای معرفت رسیدی.

هنوز حرکت جوهری تو، در رگ های حکمت و فلسفه مشرق زمین جاری است.

هنوز اندیشه های تو، ریشه های فلسفه را حیات بخشیده و سیراب می سازد.

هنوز نامت صدرنشین کرسی دانش و حکمت است.

آغاز محاصره اقتصادی آمریکا علیه ایران

حلقه های زنجیر اتحاد/عباس محمدی

بوی باروت دشمنی ها، روز به روز، بیشتر و بیشتر می شد. طاعون جنگ، دامن گیر شده بود و به هر طرفی چنگ می انداخت.

دست های توطئه به هم گره می خوردند، نیت های شوم یکی می شدند، خنجرهای خیانت، پنهان و آشکار تیز می شدند.

هر کس به اسم دوستی می آمد، در آستین خود، خنجری پنهان داشت.

نقشه های جغرافیایی، کم کم خودشان را آماده می کردند تا نام «جمهوری اسلامی ایران» را از تنشان بشویند.

ابوجهل ها، عزمشان را جزم کرده بودند تا اسلام را بار دیگر در تنگنای محاصره اقتصادی قرار دهند؛ غافل از اینکه همیشه در اوج تنگی ها و دلتنگی ها، خدا از همه وقت به آدم نزدیک تر می شود.

تاریخ، دوباره تکرار شد؛ اما این بار دفتر تاریخ، وارونه ورق خورد. تاریخ، روزشمار روزهای دور شد. تمام «ایران»، بوی تنگه شعب ابی طالب را می داد؛ اما این بار صحابه، با ایمانی استوارتر، ایستادند تا عطر گل های محمدی، جهان را پر کند.

پاییز را تا پشت دیوارهای خانه مان کشیده بودند و بهارهایمان را پشت شیشه های مه آلود زندانی کرده بودند، به این خیال که اگر درختی برگ هایش بریزد و بوی پاییز بدهد، تمام شده

است؛ اما

نمی دانستند درخت تا زمانی که ایستاده است، تا زمانی که ریشه درخاک دارد، درخت است؛ حتی اگر زخمی پاییزهای طولانی باشد.

می خواستند دور از بهار نگهدارندمان؛ غافل از اینکه بهار، بهار است؛ حتی اگر اردی بهشت هایش بوی بهشت ندهند، حتی اگر ابرهای جهان، گل های سرخ بی باغچه را فراموش کنند.

ابولهب ها، دیوارهای جهلشان را بالاتر و بالاتر می کشیدند، به خیال اینکه حلقه محاصره را تنگ تر و تنگ تر کنند؛ اما نمی دانستند که ما ماه را فانوس شب های بی چراغمان خواهیم کرد و خورشید را آتش هیزم خانه هایمان، نمی دانستند که هیچ وقت این دیوارهای بلند، نمی تواند چشم های همیشه بسته جهان را تا ابد بر روی حقیقت بسته نگه دارد، نمی دانستند هر قدر که این دیوارهای حاشا بلندتر و بلندتر بشوند، حقیقت سربلند خواهد شد. این شب زدگان نمی دانستند که هیچ گاه با دیوار نمی توان آفتاب را انکار کرد. خودشان را پشت دیوارها پنهان می کردند؛ به دلخوشی اینکه آفتاب را محو کرده اند!

دنیا در برابر آزادی خواهی و سربلندی ما قد کشیده بود، تمام دنیا صف کشیده بودند تا کمر به قتل پرواز ببندند. قفس های انبوه می ساختند تا آسمان را در حصار بکشند؛ فکر می کردند می توانند آسمان را هم محاصره اقتصادی کنند؛ با اینکه می دانستند آسمان در ذهن هر پرنده ای جاری است، با اینکه می دانستند آسمان، همیشه آسمان خواهد ماند و تمام پیله ها یک روز پروانه خواهند شد تا آسمان بوی پرواز بگیرد. نمی دانستند قفس هایی که می سازند، پیله هایی می شوند که برای ما استقلال را به ارمغان خواهد آورد.

نمی دانستند که این حلقه های محکم زنجیرهایی که به پایمان می بندند، خوش ترین پایان برای ماست.

هرگز گمان نمی کردند که حلقه های تنگ محاصره اقتصادی، حلقه های زنجیر اتحاد و استقلال و آزادی ایرانیان را محکم و محکم تر می کند.

فریاد بزن!/خدیجه پنجی

می خواستند برای همیشه ماهی کوچکی باشی؛ گرفتار تُنگی بلورین.

می خواستند قناری محزونی باشی، کنج یک قفس، پشت میله های آهنی.

ص:۵۲

می خواستند تکه خاکی باشی گمنام بر پهنه جغرافیای جهان.

درست از همان روزی که قد کشیدی و آزادگی ات را فریاد زدی،

از همان روزی که نامت را بام های جهان، ترانه خوان شدند،

از همان روزی که رقص پرچم سه رنگت، در گستره آسمان ها چشم ها را نواخت و از همان روزی که تقویم ها، تولدت را جشن گرفتند، جوانه زد نقشه شومی که تو را زندانی چهاردیواری تحریم می خواست.

تو را برای همیشه گرسنه و پابرهنه می خواستند؛ پس دیوار کشیدند پیرامونت را تا هیچ دستی، دست هایت را به یاری نفشارد، تا آواز رهایی ات را، دهلیزهای روزگار، طنین انداز نشوند...!

تقدیرت را تنهایی رقم زدند، از کنگره های کاخ سفید. صدای شیطان، در چهارگوشه دنیا وزیدن گرفت. حتی بردن نامت را تحریم کردند تا تو تنها بمانی؛ به جرم آزادگی.

تمام راه ها برایت بن بست شد تا تو راه فراری نداشته باشی.

آتش بی امان جنگ را به دامانت انداختند تا پیکرت را بسوزانند، تا چاه های نفتت را شعله ور ببینند، تا ایران برای همیشه در بند و اسیر باشد، تا افسانه و اسطوره های باستانی را بگیرند از اذهان عالم!

تا طاقتت طاق شود و کاسه صبرت لبریز!

تا تنها بمانی و بی تکیه گاه!

تا خسته شوی از نگاه های بی تفاوت جهان!

تا پشت کنی به تمام اعتقاداتت!

تا زیر پا بگذاری خون جوانانت را و بعد، کاسه گدایی در دست، پشت دروازه کاخ سفید شیطان، عجز و لابه کنی شکست و خواری ات را!

اما نه! خطوط پیشانی ات روشن تر از گذشته هاست.

در حافظه ایران، هنوز خاطره عاشورا جاری است.

هنوز صدای «هیهات منا الذله» سالار شهیدان، از حنجره غیرت ایران به گوش می رسد.

ص:۵۳

ای خاک پاکم!

فرزندانت را زیر پر و بالت بگیر!

تمام موهبت هایت را هدیه کن به ساکنان رنج دیده ات! به آسمانت بگو ببارد گستره تمام دشت ها را! به بادها بگو تا بارور کنند تمام ابرها را! فریاد بزن که ایران روی پای خودش می ایستد، ایران تکیه گاه خودش می شود!

ایران سر بر شانه های جوانانش خواهد گذاشت! هر چه در توان دارید، دیوارها را بالاتر ببرید! هر چه در توان دارید، میله های قفس هاتان را محکم تر بسازید؛ من به فرزندانم یاد می دهم که ایرانی باشند و ایرانی زندگی کنند تا حتی یک وجب از خاک این دیار، اسیر توطئه چکمه های بیگانه نشود، من به فرزندانم، قصه سهراب و رستم را واگویه خواهم کرد. قامت این خاک، بلندتر از دیوارهای شماست.

من زیر سایه امن دستان خدا هستم.

افسانه ایران هرگز تمام نخواهد شد.

با چشمان باز.../حورا طوسی

نگاه کن به آسمان و خنده خورشید را ببین!

ببین که ریسه های نور، پنجه درخاک افکنده اند و به حصارهای آهنی شب پرستان طعنه می زنند!

نگاه کن به ضربان همیشه تپنده چشمه ساران در رگ های حیات، به هرم سوزان کویر!

نگاه کن به رویش جوانه ها که چگونه قفس سرد و سیاه خاک را با سرانگشتان ظریف کودکی شان، به اسلحه صبر و استقامت می شکافند!

با چشمانی باز نگاه کن به آسمان و زمین این سرزمین پایداری، تا دریابی که گوهر استقلال، در آغوش چه استقامتی آرمیده است!

به مردانی نگاه کن که شب پرستان کینه توز به جرم تنفس در هوای صاف انقلاب، دامی پهن کرده اند و در هر هروله شوقشان، هزاران سنگ پراکنده اند تا زمین خوردنشان را تماشا کنند و هورا بکشند!

ص:۵۴

شب پرستان، در کنگره های آتشین کینه و عناد نشستند و برای محاصره و مبارزه با استقلال اهالی خورشید، نقشه ها کشیدند.

اما یاران سپیده، ریسه های نور در آیینه دل نشاندند و به حصارهای آهنی شب پرستان شبیخون زدند.

یاران آفتاب، در جاری چشمه ساران، کویر نیاز را سیراب کردند و زیر عرقریزان تلاش، خستگی و خشکسالی را از پا درآورند.

یاران روشنی، با سرانگشت استقامت، معمار تندیس استقلالند و بر ریشه ایمان، تا آسمان پیروزی قد کشیده اند و اهالی شب، طومارهای تحریم و محاصره اهالی خورشید را دست به دست می گردانند و ناباورانه شکست خویش را اشک می ریزند؛ در برابر پابرهنگان دیروز و ایران پیروز امروز.

این جا سرزمین است!/علی سعادت شایسته

حلقه ها را تنگ تر کنید! هر چه حلقه محاصره هایتان تنگ تر شود، همبستگی این ملت، نزدیکی این ملت به هم بیشتر می شود.

ما با کوه هایمان ایستاده ایم! ما با تلاش خستگی ناپذیرمان ایستاده ایم؛ چونان کوه ها باشکوه و نستوه.

سر در افق ها، به خورشید سلام می کنیم. پنجه هایتان را از دامن این خاک بر کشید! ما می توانیم بی آنکه شما بخواهید، ریه هایمان را از زندگی پر کنیم.

ما می توانیم بی آنکه شما بخواهید، در رگ هایمان زندگی را جاری کنیم؛ می توانیم هر وقت بخواهیم بخندیم، هر وقت بخواهیم، دست های جاری مان را ترانه کنیم.

پنجه هایتان را بردارید! اینجا سرزمین ماست؛ سرزمین پدران و مادران ما.

اجداد ما بر این خاک ایستاده اند؛ با کوهی از تلاش بی وقفه، با سینه ای ستبر و سری افراشته.

اجداد ما از سفره های شما هیچ خاطره ای به یاد ندارند.

تاریخ این سرزمین، شما را در هیچ سطری نشناخته است.

ص:۵۵

بردارید سایه هایتان را از سر این خاک مقدس! ما به آسمانی به وسعت دل های مردم این خاک و آب، چشم داریم و به آسمانی که یک عمر روی بام ایران ایستاده است و هیچ گاه با شب های روشن ما غریبه نیست.

حلقه ها را تنگ تر کنید! این حلقه ها، فریادگر سربلندی ماست؛ سربلندی ما که چون کوه ها سر بر سینه افق ها می ساید.

ما سفره هایمان را که از نور و لبخند آکنده است، در زمینی به وسعت داشته هایمان باز می کنیم. ما بی آنکه شما بخواهید، می خندیم و دست های جاریمان را بی آنکه شما بخواهید ترانه می کنیم.

سرزمین کهن/احمد کامرانی اقدام

سلام بر سرزمین سربلندم ایران!

ای از شگفتی سرشار واز حماسه لبریز! ای سرآمد پایداری ها! ای بهشت بهت آفرینان و ای بهت بهشتیان!

تاریخ، به تکرار نشسته است و زمان به نظاره که پس از هزار و چهار صد سال، شعبی دیگر در راه است.

ایران! وطن آزادگی! چشم های هراسناک و دل های ناپاک، چشم دیدن تو را ندارند.

وطنم، ای مهد مهرورزی و ای بستر بسیط بهار!

تو را ابوجهل های توطئه و ابوسفیان های سفاک دسیسه، آنچنان که پیغمبر پاکان را در هزار و چهار صد سال پیش در قرنطینه قریش درآوردند، به محاصره درآورده اند و برآنند به مخاطره بیاندازند؛ اما غافل از آنند که پژواک پیام پیامبر در هر وجب از این خاک، ریشه دوانده است و ایستادگی، اصل اول قانون آزادگی است.

این خاک، خاک شبلی و ابوسعید ابوالخیر است، سرزمین عین القضات و سهرودی، سرزمین به رسمیت شناختن مردانگی و آزادی.

ایران! ای ایمن فریاد! ای سرزمین استقامت و پایداری! نشان دادی که پایه پایداری تو ریشه در ایمان ایمن زای علی و اولادش دارد و چه خوب، حق ایستادگی را به جای آوردی که:

ص:۵۶

«تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

بل ز صد لشگر ظفر انگیزتر»

آنـان کـه در تعقیب تضـعیف ایرانی و ایران زمین انـد، بداننـد که هنـوز زمزمه «ابوسـعید ابی الخیر» در هر وجب از این خـاک جاری است که:

«خدایت آزاد آفرید؛ آزاد باش!». آنان که چشم دیدن طلوع شـرقی شـرافت و شهامت را از این خاک ندارند، زشتی خود را به نیکی می دانند و آزموده اند که:

خاک ایران گر دمی سر برکُند

روزگار کفر را آخر کُند»

ایران! ای سـرزمین کهـن کـاهن کُش! ای صـدای بلنـد و رسـای رسـتگاری! دوسـتت دارم؛ آنچنـان که پرنـده پرواز را و غنچه شکفتن را! ایران، ای سرزمین سربلندی!

ص:۵۷

فتح خرمشهر – روز مقاومت و پیروزی

اشاره

چهارشنبه

۳ خرداد ۱۳۸۵

۲۶ ربیع الثانی ۱۴۲۷

May.۲۴.۲۰۰۶

زخم سال ها غربت/عباس محمدی

«خرمشهر را خدا آزاد کرد».

نخل ها قد کشیدند تا دوباره شانه هایشان را پر از پرنده و پرواز ببینند. خاک زنده شد تا بهار را آن سوتر از سیم های خاردار، نفس بکشد و خانه ها، با لبخند به استقبال آزادی آمدند تا دوباره زندگی را حس کنند.

رد پای خدا را در هوا می توان نفس کشید. باد، هلهله می کند و نخل های بی سر، می رقصند. نسیم، جان تازه ای گرفته است.

بهار، تازه خودش را پیدا کرده است. بهار، تازه بهار شده است.

خرمشهر، با همه زخم هایی که بر تنش نشسته است، بوی زندگی را بیش از پیش حس می کند. چه لذتی دارد رهایی دراوج سر بلندی! خرمشهر، حال کودکی گم شده را دارد که ناگهان با بهار، در آغوش مادرش سبز شده باشد؛ گم شده ای نافراموش که به آغوش مهربانی برگشته است.

ص:۵۸

حال خرمشـهر، حال پرنـده ای است که سال ها پیش، بال هایش را گم کرده باشـد و ناگهان تر از همه اتفاق ها، بال هایش را در اوج پرواز بیابد. صدای زجرآور شـنی تانک ها که کابوس هولناک خیابان ها شده بود، در آرامش صدای پای رزمندگانی که با گل لبخند، پا بر زمین شهر می گذاشتند محو شدند.

شهر، همان آشـنای قـدیمی شـد؛ اما با زخم هایی کهنه که با دیـدن یارانش، سـروا کرد، با بهاری که زخم خورده پوتین هایی نامحرم شده بود.

شهر، آغـوش گشـود تاصـدای پـای جمع مسـتانی که انـدک انـدک می رسـیدند، مرهم زخم هـایش شود؛ زخم هـایی که بر پیکرش، ستم زیاده خواهی های نا اهلان را فریاد می زد.

اما دیگر همه چیز تمام شـد. هیـچ خانه ای، دیگر هیـچ شبی بوی خمپاره های نامحرم را نخواهـد دید. هر چند هنوز غریبه های ناخوانده، یکی یکی بر پیکر شـهر منفجر می شدند؛ اما کابوس روزهای نه چندان دور، به آرامشی یکدست بدل شد؛ آرامشی که به بهار، جانی تازه داد.

بهـار در خردادمـاه، تـازه بوی فروردین را حس کرد. تـازه خرمشـهر، رنـگ هـای بهـاری خرم را پیـدا کرد. تازه بعـد از روزها توانست حال باران های بهاری را بفهمد؛ حتی بیشتر از هر پنجره ای که چشم انتظار سفر کرده ای است.

پنجره ها، دلشوره هایشان را به دست باد دادند؛ چرا که مسافرانشان را در آغوش های بازشان به تماشای آفتاب دعوت کردند.

رزمنـده هـا، چونان پرسـتوهای مهاجر، بهار را به ارمغان آوردنـد برای شـهری که داشت کم کم زنـدگی را فراموش می کرد؛ شهری که روزهـایش را بـا زخم های انفجار، بر تن خویش چوب خط می زد. اما بهار، با قـدم های غیور فرزنـدان ایران زمین، ناگهان روی دست های زخمی اش سبز شـد و شـکوفه های لبخنـد میهمانان خوش قـدمش، زخم سال های غربتش را پوشاند. خرمشهر آزاد شد. «خرمشهر را خدا آزاد کرد».

آفتاب آزادی/معصومه داوودآبادی

آواری از خاکستر، شانه هایت را پوشانده بود.

آوزاهایت را قارقار کلاغ های شوم ناجانمردی تکه تکه می کرد.

ص:۵۹

تو مانده بودی و مادران سراسیمه. تو مانده بودی و کودکان وحشتزده و مردانی که سلاح غیرت در کف، ایستادند تا غروبت را نبینند.

بوی باروت که در مشامت پیچید، کوچه ها با قلب هایی پریشان به یکدیگر نگریستند.

تانک ها که سینه خاکت را دریدند، ولوله در جان نخل ها افتاد. گلوله ها، یکی یکی پیکر پنجره ها را

خراشیدندو... نه! نباید شانه های استوارت، نفس های خاک را حس می کرد! باید می ایستادی و از سلول سلول هستی ات، از زنان و مردانت، از کودکان و نخل هایت حمایت می کردی.

خرمشهر، ای شهر اسطوره های بزرگ! بغض هایت را در گلو مچاله کردی تا غروری جاویدان را به شهادت بنشینی.

بلند شدی؛ اگر چه با کالبدی زخمی و ایستادی تا مردم مظلومت، بار دیگر، نفس های پاک سپیده را در ریه های روز حس کنند. چشمان روشنت، خفاش ها را به غارهای تاریک نیستی فرستاد و حالا مردان حماسه، سربلندی ات را بر بلندای نخل ها دف می زنند.

آفتاب آزادی، هر بامداد، کوچه هایت را در آغوش می گیرد و مادران صبورت را کوه های عاشق دوردست، به احترام برخاسته اند. نگاه کن چگونه رودخانه ها سمفونی رهایی ات را در گوش درختان زمزمه می کنند! ببین چگونه کبوتران سپید، برفراز گلدسته های مسجدجامع، اشک شوق می ریزند! می شنوی؟ این صدای هلهله های کارون است که تار و پود جانت را پر کرده است.

ای شهر سینه های فراخ و روح های سترگ! دست های آزاده ات را می فشارم و بر چهره بی زوالت بوسه می زنم. بلند باد آوازه ملتی که کارنامه اش، سرشار از فتح قله های بلند رشادت و پایمردی است!

لب باز کن/خدیجه پنجی

لب باز کن خونین شهر، تا دوباره لهجه بندری ات بنوازد جان روزگاران را.

جهان برای شنیدن قصه تو بی تاب است؛ از شب های بی ستاره گی ات حرف بزن و از روزهای غم انگیزت!

از شبیخون بی رحمانه تانک ها بگو که حرمت غرور خانه هایت را زیر پا گذاشتند! از بارش بی امان گلوله و خمپاره ها که برای گرفتن خواب از چشم های کودکانت از هم سبقت می گرفتند

ص:۶۰

بگو! از هجوم بمب ها که هر شب مهمان ناخوانده خانه ای می شدند و چشم روشنی ویرانی و آوار با خود داشتند بگو!

از صدای انفجارها بگو و از فرو ریختن سقف ها از کودکی ناتمام نوجوان هایت که خیلی زود با زبان تفنگ آشنا شدند!

لب باز کن خرمشهر!

در حنجره ات خون جاری است؛ بگذار دوباره دنیا بشنود از گلوی تو، صدای غیرت «جهان آرا»ها را. این دوربین ها برای ثبت ویرانی ات آمده اند. از همه سو، تمام خبرنگاران آمده اند برای شنیدن واپسین نفس هایت.

حرف بزن تا صدایت رساتر از همیشه، بلرزاند پشت ویرانی را.

از نخل های سرافرازت بگو که در راه آزادگی خویش سر دادند.

خرمشهر! باز کن دیده گان خونبارت را به آینده ایی روشن. از این بس، تو با کوله باری سنگین از حماسه و رشادت، قدم در مسیر آینده خواهی گذاشت.

کبوتران رهایی آمده اند تا آسمانت را پر از پرواز کنند.

گوش کن، همه به لهجه بندری آواز می خوانند! نگاه کن، نخل هایت به بار نشسته اند! این خون سرخ توست که در شریان های خاک، جریان دارد.

نخل های بی سرت، ترانه خوان روزهای پیروزی ات خواهند بود.

حادثه تو درگستره خاک می دود و تو را جار می زند.

خرمشهر! با دیگر حزنی غریب در هوای کوچه هایت نمی پیچد. باز کن تمام پنجره هایت را رو به روشنی ترین آینده، تا چشم های کودکانت، آبی آسمان ها را به تماشا بنشیند در افقی سرخ!

مقابل دوربین ها بایست! لبخند بزن تا دنیا بر بام های پیروزی، شادی ات را شاهد باشد، در مقابل حیرت و ناباوری جهان بایست و با همان لهجه شیرین بندری سخن بگو؛ از خونین شهری که خاکش در باران سرخ خون شهیدان تطهیر شده است و هنوز هم که هنوز است، از فراز گلدسته مسجد جامع اش، بلال آزادگی، اذان می خواند!

ص:۶۱

از خرمشهری حرف بزن، که قداست خاکش را با قدم های بی وضو، نباید شکست! از ماهورهایت بگو که مظلومیت فرزندانت را واگویه می کند. بر پهنای جغرافیای جهان، تنها خونین شهری هستی که خدا، آزاد و رهایش خواست و تقدیرش را «خرمشهر» رقم زد.

بر شانه های شهر/حمیده رضایی

نخل وار ایستاده اند؛ نخل وار سر بر آسمان، خون سرشار یک سرزمین، دررگ‌گارگ این قوم دویده است. زیر پوست دریده این شهر، هزار بهار نارسیده پرپر شده است.

سرت را روی سینه خاك بگذار؛ با هر تپش، شقیقه های زمان ملتهب تر می شود.

گوش کن! می شنوی صدای شیون زنانی که شبانگاه، رو در روی نخل های سوخته، فریاد خونینشان را درگلوی گداخته خاك رها کرده اند؟

سرت را از سینه خاك بر ندار! بگذار صدای گام های استوار مردانی را بشنوی که زلال گذشته اند و صدای رگبار گلوله، فریادشان را خاموش نکرده است.

سرت را بلند نکن! صدای آوازهای ناسروده شهر را زیر پنجره های شکسته، پشت درهای بسته، پای دیوارهای فرو ریخته می شنوی؟

نبض تاریخ، زیر پوست این سرزمین می تپد، باید بلندتر زمزمه کنم. آزادی این خاك را!

باید بلندتر فریاد کنم ازدحام سراسر شور این شهر را!

نعش کبوتران به خون کشیده، بر شانه های شهر تا آسمان قد می کشد.

تاریخ، روبه ری شکوه چشمگیر آزادی این سرزمین، به زانو درآمده است.

باید صدای هلهله زنان در خون و خاکستر، بلندتر شود تا صدای هیچ ابلیسی در زلالی این روزها شنیده نشود!

باید به جای رگبار گلوله، باران شدیدتر بکوبد!

خورشید، هیاهوی نورانی اش را می پاشد بر این شط سوخته.

باید گوش ات را به سینه خاك بچسبانی تا صدای گام های آزادی را با تمام یافته هایت حس کنی؛ «خرمشهر آزاد شد»!

ص:۶۲

پاره تن ایران/علی سعادت شایسته

سنگرها، پایداری ات را می سرایند. سنگرها، دهان فریادگر مردان این سرزمینند که سرود خاک را تا آخرین قطره خون سرودند.

ایستادند؛ چون نخل ها ایستادند تا تکه خاکشان را که در خون شناور بود، در آغوش بگیرند.

نخل ها، استقامت مردانه را می سرایند که با سری افراشته و سینه ای ستبر، پیراهن تکه تکه شهرشان شدند.

این خاک، پیروز می شود؛ قانون ایستادگی و فریاد، این را می گوید.

مردان این شهر، آمده اند تا خرمشهر را پس بگیرند. خرمشهر؛ پاره تن ایران – این خاک مقدس –.

خرمشهر؛ ترانه جاری جنوب؛ ترانه جاری چهره های آفتاب خورده ایران.

خرمشهر؛ فریاد مردان سبز تا زانو در خون خویش ایستاده.

خرمشهر؛ دیوارهای کوچه های داغدار؛ دیوارهایی که روزگار گذشته راچونان مهی از خاطرات دور و نزدیک، آرام و صبور، به یاد می آورد.

این خاک، پیروز می شود. خرمشهر صبور، به بار نشستن نخل ها را به چشم خویش می بیند و اشک شوق می ریزد. این تکه عزیز، این خاک پاک، مردانش را تا همیشه تاریخ، به یاد خواهد داشت؛ مردانی که بر تارک این خاک مقدس می درخشند. و نخل ها – قامت های برافراشته این خاک – فریادگر ایستادگی خواهند بود؛ و نخل ها – زخم های صبور این خاک – تاریخ را دیگرگونه خواهند نوشت.

خرمشهر، با دهان باز سنگرهایش در رهگذار تاریخ نشسته است و فانوس به دست، با لبخندی که لهجه جنوبی اش را به رخ می کشد، با لبخندی که مهربانی چهره های آفتاب خورده جنوب را یادآور می شود، تاریخ را به میهمانی سفره های صداقت و یکرنگی جنوبی می خواند.

آری! خرمشهر، ترانه جاری جنوب، با نخل هایش – همیشه ایستاده – با مردانی همیشه سربلند در قاموس دلاوری های ایران، نهاد ایستادگی، نهاد صبر و نهاد پایداری، باقی خواهند ماند.

ص:۶۳

لبخند صبح/ابراهیم قبله آرباطان

پرنده ها از عشق زنده اند و پرواز، پاره ای از زندگی آنهاست.

... و مردانی سیاه پوش، در سایه سار شب آمدند تا شهر پرندگان را با پرچین ها و حسارها قرق کنند، خیابان ها را سکوت مرگبار بپاشند و کوچه ها را قفس بکارند، فتیله فانوس ماءذنه ها را پایین بکشندو میادین و مضامین را با خاک و خون و آوار نقاشی کنند؛ شایدکه در طاقچه تاریخ، نامی از سیاهی ها را برای خود قاب گرفته باشند!

البیس ها هجوم آوردند تا بر ساختمان ها آوار بپاشند و بر دیوارها، زخم.

هوا، هوای مندرسی شد. بال پرنده ها شکست و سینه خیابان ها و میادین، از رقص تیر و ترکش پر شد.

این پاییز بود که کوچه به کوچه می گشت و بر چهره شهر، خزان می پاشید.کمر باغستان ها خمید و نخل های بی سر، همچنان در برابر عصیان بادها و توفان ها ایستاده بودند... و ۳۸ روز گذشت.

۳۸ روز در خون تپیدن و از جام خورشید، غروب دلتنگی ها را سر کشیدن، تمام شد.

۳۸ روز گذشت و وقت، وقت نفس کشیدن شهر از دریچه صبح شد.

صدای بلال که در مأذنه مسجدجامع شهر پیچید، نسیم، اشک های فراق را از گونه نخل های بی سر پاک کرد.

باد نویدآزادی شهر را در هوای وطن منتشر کرد و با سبدی از نور و روشنی، به استقبال خیابان ها و میادین رفت!

زمان، زمان دوباره روییدن شد و شهر، به فرازهایی رسید که نمی توان با هیچ واژه ای آن را سرود و در محدوده کلامی گنجاند. اسطوره، در قالب واقعیت معنا گرفت.

از این پس، هر صبح، خورشید بر سر کوچه ها و میادین می ایستد و بر صورت عابرانش لبخند می زند.

ص:۶۴

برای همین.../سیدحسین ذاکرزاده

خدانخواست طهارت این خاک، مقهور قدم های ناپاک بماند.

خدا نخواست سربازان شیطان، ریشه گندیده شان را در این سرزمین محکم کنند.

خدا نخواست قطعه دیگری از این خاک، از مادر جدا شود و به خاطره ننگین «گلستان» و «ترکمنچای» بپیوندد.

خدا نخواست خرمشهر، ویران شهر شود؛ برای همین، «خرمشهر را خدا آزاد کرد».

برای همین، ما این جمله نورانی را کاشتیم در باغ ذهنمان، حک کردیم در دلمان.

برای همین، به این پیروزی، بیش از هر پیروزی دیگری می بالیم.

برای همین، سالگرد این فتح را مهمان خاطرات خوش و ستاره های تقویم می شویم.

برای همین، فریاد غرور از گلوهامان شعله می کشد.

برای همین، پشتمان گرم است؛ اگرچه مقابل یک جهان دشمن ایستاده باشیم.

برای همین، از آن روزها می گوییم و تازه می شویم.

برای همین، نام این روز را گذاشته ایم روز «مقاومت و پیروزی».

طعم شیرین پیروزی/سیدعلی اصغر موسوی

هوا دل انگیز است؛ زمین طرب خیز. دل ها شاد و چهره ها سرشار از نور؛ آزادی ات مبارک؛ ای شهر خرم، ای خرمشهر!

***

... چه تلخی ها به کام بردی از نفس مسموم بعثیان!

چه ناراستی ها دیدی از گام های طاغوتی دشمن!

ستاره هایت بر زمین ریخت و دشمن، نخل های استوارت را سر برید.

بندری آزاد بودی، به بندت کشیدند و تارهای عنکبوت جنگ، ویرانه هایت را اشغال کرد.

نخل هایت سوخت، کوچه هایت بوی خمپاره گرفت، ساحل رنگین کمانی ات، به ماتم نشست؛ به ماتم لنج هایی که آواز خونین جاشوهایش را به تماشا نشست.

کدامین قصه، کدامین عکس، کدامین فیلم می تواند، آرزوهای له شده کودکی را در نگاه عروسک هایی ببیند که زیر تانک ها ماندند؟

کدامین شعر می تواند تراویدن آرام یک قطره اشک را بر گونه نوعروسان، بسراید؟!

کدامین نگاه می تواند از فریادهای نقش بسته به خشت خشت خانه ها، فلسفه بسازد؟!

این شهر، همان جایی است که عقل در کوچه هایش به بن بست می رسد!

این همان شهری است که تنها عشق آن را می شناسد و بس.

خوشا کشتگان عشق! خوشا مردان بی ادعایی که، دست های خالی شان، پر از ایمان و دل های پر از اخلاصشان خالی از ترس بود!

خوشا شهیدان! خوشا جهان آرا! خوشا آنانی که مرگ خویش را در رهایی دیگران می بینند!

خوشا آنانی که رنگ غیرت را از حضرت ابوفاضل علیه السلام و شور جهاد را از حضرت علی اکبر علیه السلام آموختند.

خوشا پیر میدان عشق، پیر میخانه لاهوتی جماران؛ پیری که از جام کلامش، خورشید پیروزی طلوع کرد و ساغر به دستان جانفشانش، جان به سودای عشقش نهادند!

خوشا آنانی که آن روز، روز سوم خرداد سال ۶۰، در معرکه عشق، شورآفرین لحظه های شوق انگیز خرمشهر شدند و طعم شیرین پیروزی را به کام آن شهر خسته از اسارت ریختند!

... و امروز، باز هم خلیج، مفتون زیبایی خرمشهر است؛ مفتون کشتی های رنگ وارنگش که سفیران آزادی، به نقطه نقطه عالم اند، مفتون نخل های سربلند و زیبایش که نشان عزت و آزادگی جوانانی اند که از قطره قطره خونشان، فریاد «حب الوطن» می تراوید و فریاد «هیهات منا الذله».

سپاس خداوند را از تمام پیروزی ها! سپاس خداوند را از آزادی خرمشهر!

سپاس خداوند را از تنفس در فضای صلح و آزادی!

یاد شهیدان گرامی و یادآوری شان در ثانیه های تلخ و شیرین روزگار، جاودانی باد!

جشن مقاومت/فاطمه سلیمان پور

در فضای ملتهب شهر، گلوله و خاکستر موج می زد.

آنقدر آتش بر سرت ریخته بودند که دیگر نای نفس کشیدن نداشتی.

مردانت، هم چنان غرور به اسارت رفته شان را فریاد می زدند.

از لابه لای آوارها، نخل هایت قد برافراشته بودند.

می خواستی سبز باشی؛ برای همین، تا پای جان ایستادی.

هجوم تانک ها، آرامش را از کودکان سرزمینت به غارت برده بود.

تو همچنان شانه هایت را از بار اسارت می تکاندی.

هر روز، کوچه هایت بمباران می شد و تو، غرور سرزمینت را به آغوش می کشیدی.

هیچ کس گمان نمی کرد که رهایی از آن تو باشد.

آنقدر صبر کردی تا لاله های پرپر شده ات، دوباره در خاک خودت جوانه داد.

دردهای در گلو مانده ات را فریاد کردی.

رد گام هایت در سررسید خاطره های ایستادگی باقی است.

هیچ کس نمی تواند تو را از خود بگیرد، ای شهر خونین!

زخم های پیشانی ات نشان پایداری آن روزهاست.

زمین، استواری قدم هایت را جشن گرفته است.

تو سبز شدی! هرچند هنوز اندوه گذشته در گلویت طنین انداز است.

تو خرمشهر خواهی ماند.

دیگر تو آزادتر از یک کبوتر، به پرواز درآمده ای .

هیچ دشمنی توان به چنگال کشیدنت را نخواهد داشت.

هنوز هم کوچه هایت بوی خون می دهد و بوی آزادی در سرزمینت منتشر است.

تو همواره در آسمان پایداری می درخشی.

ص:۶۷

پرندگان برای تو آواز می خوانند/زهرا یعقوبی

پلک بزن چشم های نیمه بازت را! نگاه کن بازی روزگار را!

خرمشهر! آزادی ات را کوچه کوچه آواز کن و گونه های خاک خورده شهرت را پاک کن.

این معجزه تمام را برای همه قرن ها قصه کن! پرندگان آرزویت را که سرخ پوشیدند و گام به گام زمان پرواز کردند، فریاد بزن! با جهان بگو کجا دفن کرده ای پیکرهای رنگینت را؟ کجا مرثیه خوانده ای عبور جوانانت را؟ بلند گریه کن! چشم بچرخان و کوچه هایت را ببین!

شیرینی پیروزی، گوارایت، خونین شهر! آزاد بمان؛ تویی که خاکت متبرک شده است از خون های سرخ شهیدانت.

آزاد بمان، خرمشهر! پرچم سرخ رنگت را گلگون تر از همیشه بر فراز آسمان ها افراشته نگاه دار!

پرندگان برای تو آواز می خوانند.

سلام خرمشهر!/محمد کامرانی اقدام

خرمشهر! یاران تو از صمیم حوصله، جان های مجروح خویش را خرج خمپاره ها کردند تا آزادی را به بند بند وجود تو هدیه دهند.

خرمشهر! یادت هست کینه توزان ستم پیشه ات؟

خرمشهر! ای غایت خرمی به غارت رفته! ای سروترین غرور جاری؟

ای اصرار صنوبرهای صبوری! تو ایستادی و تکبیرهای ترک خورده ات را از فراز مسجد جامع ات به اهتزاز درآوردی تا نشان دهی که هیچ ترکشی نمی تواند در نسیم روح بخش اذان تو، خراش به جای بگذارد.

خرمشهر! ای آینه سیماب آتش!

سلام بر پیکر ترکش خورده ات! درود و سلام بر خاک ستاره سوزت!

سلام بر مردان و زنان ساده ضمیر تو که آینه تمام نمای عاشقی و ایستادگی اند!

«آن که او بی نقش و ساده سینه شد

نقش های غیب در آیینه شد»

روز قانون و آغاز هفته مجلس

اشاره

یکشنبه

۷ خرداد ۱۳۸۵

۳۰ ربیع الثانی ۱۴۲۷

may.۲۸.۲۰۰۶

تا جاده جمهوری اسلامی/حسین امیری

تنها صدای توست که می ماند؛ تو که صدای من وتمام قبیله من هستی. صدای توست که قانون می شود؛ وقتی آرمان های مرا تصنیف می کنی.

صدای نی لبک تو، قانون می شود و تو که خود نیستی؛ تو همه ملتی، تو نماینده ملتی.

کشور نور را قانونی از جنس آفتاب است و رهروان جاده حقیقت، لاجرم باید دل به قانون نور بسپارند وجز قانون، هر چه هست، تاریکی است.

نمایندگان امت بر صندلی ستارگان می نشینند تا جاده نور را رسم کنند.

نماینده آرمان های من! لاله هایی که بر سر کوی آفتاب پرپر شده اند، شعله چراغ هدایت ماست و ستارگان جاده نور، شهیدان وطنند که شیشه عمر شب را شکستند و ما به حرمت چراغ لاله، قانون نور را پاس می داریم.

تنها صدای توست که می ماند؛ ولی نه درگوش ابزار جدید بشر و نه در جان دستگاه های ضبط صوت؛ صدای تو قانون می شود و در رگ های اقتصاد و سیاست جامعه جاری می ماند؛ پس آوازت را استقلال و آزادی وطن نیت کن وبه قرآن و سنّت اقتداکن که قانون ما، بوی مدینه محمد صلی الله علیه و آله می دهد.

ما صدای تو را پاس می داریم؛ با یک «یا علی».

به تو یا علی می گوییم به نیت قربه الی اللّه که جاده جمهوری اسلامی، به سوی کلمه «لا اله الا الله» می رود؛ جاده ای که با چراغ لاله روشن است و با همت تو.

روز جهانی بدون دخانیات

اشاره

چهارشنبه

۱۰ خرداد ۱۳۸۵

۳ جمادی الاول ۱۴۲۷

may.۳۱.۲۰۰۶

بوی تسلیم/عباس محمدی

«هر روز مرگ با ما سیگار می کشد».

سیگارهای آمریکایی، یک یکی دودمان می کردند. بوی دود سیگارهای آمریکایی داشت تمام جهان را برمی داشت.

بوی روشنفکری، بوی تقلید، بوی تسلیم، بوی استعمار، بوی دردسر، بوی همه چیز از پاکت های سیگار بلند می شد؛ الا غیرت.

پاکت های سیگار، از در و دیوار روی سرمان می بارید. رازهای شگفتی را در پاکت هایی کوچک، برای ثانیه های خستگی مان بسته بندی می کردند؛ بسته هایی که مرگ را برایمان به ارمغان می آورند، بسته هایی که وابستگی، رازی از رازهای شگفتشان است، بسته هایی که آرام آرام دلبستگی می آورند و نخ به نخ، حلقه های زنجیر می شوند که وابستگی ها را محکم و محکم تر می کند.

باید کاری کرد! باید کسی برخیزد. تا این مرگ تدریجی را که دارد یکی یکی، فلج مان می کند، از پا درآورد!

ص:۷۰

این پاکت های کوچک مرگ، همه جا سرک می کشند و دامن گیر همه می شوند و مرگ را با عطرهای مطبوع و طعم های مختلف، سخاوتمندانه بین ما تقسیم می کنند.

روز به روز، خزانه های کشورهای سلطه گر سرمایه دار، پر و پرتر می شود از پول هایی که بوی دود می دهند. جیب های ما خالی تر از روز پیش، بیشتر بوی دود می گیرند. می خواهند آسمان آبی مان را کم کم بگیرند؛ مثل جانمان، مثل پول هایمان، مثل خیلی چیزهایی دیگری که دارند می گیرند؛ حتی دارند اکسیژن را که نفس می کشیم، با دود تمام می کنند. دود دارد تمام دنیایمان را می گیرد.

نفرین به این همه دود! نفرین به این همه تبلیغی که برای این مرگ های تدریجی می شود.

پاکت های سیگار، پیپ و افیون؛ دنیا را دارد این سرطان های مصنوعی می میراند.

حتی خانه هایمان دارند از این همه دود، بالاـ می آورند. غیرتمان دارد دود می شود. کودکانمان را در هاله ای از دود، مثل گل های اسیر در دست پاییز، داریم پرپر می کنیم.

سرب، بر ریه هایمان سنگینی می کند. سرفه هایمان بوی بمباران های شیمیایی را می دهد.

من به خودم قول داده ام که دیگر نفرین کنم تمام مرگ های بسته بندی شده را هر روز.

دست هایم سوگند خورده اند که دیگر انگشت هایم را در هاله ای از دود، محو نکنند.

لب هایم تصمیم گرفته اند که دیگر آوازهایشان، بوی دود ندهد.

باید همه با هم آتش بزنیم بر این آتش هایی که زندگی مان را می سوزاند!

باید این آتش های کوچک را خاموش کنیم؛ چرا که هنوز، همه ما آسمان آبی را دوست داریم، پنجره های زلال را می پسندیم و لبخندهای ممتد بی سرفه را زندگی می کنیم!

سرنوشت مه آلود/خدیجه پنجی

یک چهره شکسته و تکیده، سهم تواست از آینه.

ورق ورق گذشته ات، سیاه مشق بیهودگی است در گذران روزگار.

در شریان هایت مرگ جریان دارد. تمام یاخته هایت در مهی از دود شناورند.

باور نمی کنی این خودت هستی؛ این چهره شکسته؟

هنوز چند بهار از جوانی ات نگذشته که خزان پیری در کوله بارت سنگینی می کند. در مرز فروریختن و آوارشدن هستی. با نگاهی بی رمق. حوالی ات را می نگری تا شاید روزنه ای بیابی

ص:۷۱

برای رهایی؛ شایددستی، التماس دست هایت را به یاری بفشارد! به خانه ای می مانی که هر لحظه دیوارها و سقفش را آوار تهدید می کند. آغوش گشوده ای به بی نهایت تاریکی.

قدم می زنی پوچی ات را در جاده های گمراهی مرگ.

تو تنها ایستاده ای در احاطه حلقه های دود. صدایت خاکستری است؛ دست هایت، چشم هایت، حتی دنیای تو خاکستری است.

به شبحی می مانی از دود که هر لحظه در مرز بخار شدن است. زمستان چه زود، سرسبزی بهارانه جوانی ات را به تاراج برد و ناتوانی و سستی، چه زودهنگام توان زانوانت را گرفت و پنجه های نیستی و خفقان، چه قدر زود امان نفس هایت را برید!

این بسته های لوکس، مرگ است که به تو تعارف می کنند!

بر سر گور خویش نشسته ای و بر تن پوسیده ات زار زار می گریی.

تکیه گاهی نیست که پناه ناتونی ات باشد.

شاید جنازه گذشته های دورت را در آغوش گرفته ای! شاید طراوت فراموش شده ات را زانو زده ای و حلقه حلقه دود در رگ هایت می دود، قهقهه می زند و ذره ذره ات را می بلعد. دود، طنابِ داری می شود بر گردنت.

دود، دهان گشوده قبری تنگ و تاریک می شود که پیکرت را می طلبد.

در کنج روحت گویا عنکبوتی خاکستری و هولناک لانه کرده که تار می تند از دود!

چقدر دلت برای خودت تنگ شده است! چقدر دلت می خواهد دوباره آواز زندگی را بشنوی از شاخسار لحظه ها! رها کن خودت را از این اسارت! فرار کن از بن بست عصیان و تباهی!

خود را به خیابان های شلوغ زندگی برسان!

از فروپاشی پیکرت بگریز! از ویرانی آینده ات بگریز!

خودت را به یاد زندگی بیاور.

بشکن سکوت ابدی درونت را!

ابراز وجود کن در مقابل چشم هایی که حضورت را ندیده اند! تابوت سنگین خاطراتت را بر زمین بگذار! پلی بزن از گذشته تا اکنون!

هنـوز برای بـاز گشت راهی هست. هنوز برای مانـدن و بودن فرصت هست. هنوز می توانی تقـدیرت را از سـرنوشت مه آلود و خاکستری دوداندود جدا کنی.

ص:۷۲

اگر به چشم هایت فرصت تماشا بدهی، شاید در افق های دوردست، ستاره ای در انتظار بازگشت تو، سوسو می زند.

حلقه های دود/حمیده رضایی

همچنان که ایستاده ای، ذره ذره در خویش فروریخته ای.

رگ هایت جریان جاری مرگ را در خویش عبور می دهند. نگاهت از بام های حیات فرو افتاده است. تمام روزنه ها، سکوتت را می کاوند؛ ذهنت آشفته است؛ حلقه حلقه، دود می شوی، ذره ذره نابود.

راهی بیابان شده ای؛ شهر فراموشت کرده است.

از قامت خویش کوتاه تری.

صدایت را هیچ کس نمی شنود. سرفه می کنی، به خودت می نگری، تنت می لرزد، زمین، زیر گام های عابران گسترده است و تو مچاله می گذری.

سقف های بلند آسمان بر شانه هایت سنگینی می کنند؛ در گورستان های دور، دنبال خودت می گردی. آخرین صفحات زندگی ات آتش گرفته اند. خزان، پنجه در جانت انداخته است. هیچ بهاری تو را جوانه نخواهد داد. گوشه ای برای فرو ریختن انتخاب کرده ای.

مرگ، پلنگ وار، قله های زندگی ات را می تازد. بر بیابان های داغ دود و خاکستر فرو ریخته ای. نزدیک می شوی به سیاهی درونت؛ می ترسی از خودت، نامت بوی اندوهان سرشار می دهد.

سرت را در گریبان خویش فرو برده ای تا به کالبد خالی شده ات فکر کنی - به بی نهایت خاکستری که در تنت می وزد - .

سرت روی پاشنه می چرخد، شانه هایت فرو ریخته اند. جهان روبه رویت ابرو درهم کشیده است. چشم هایت باز نمی شوند.

در خویش مچاله شده ای و نفس نمی کشی. می خواهی فرار کنی از خویش؛ زانوانت بی رمقند.

سیگار، لابه لای انگشتانت، استخوان هایت نیمه سوز شده اند.

پیراهن مرگ بر تنت. زمین، خسته از بی وزنی توست.

صدایت را هیچ کس نمی شنود؛ همه به خاموشی ات فکر می کنند، به فراموش کردنت.

ص:۷۳

شاخه گلی برای گلدان خالی/ابراهیم قبله آرباطان

«... با دست خود، خودتان را به هلاکت نیافکنید.»(۱)

نه در پاهایم توان ایستادن است و نه در چشم هایم فروغ دیدن.

نگاهم بر مدار بی هویتی می چرخد و مسیر نگاهم، سیاهی ممتد است.

هوای آزاد ریه هایم را به دست حلقه های سیاه و خاکستری رنگی سپرده ام که مرا تا دورهای مرگ تدریجی می برند. احساس می کردم که می توانم ناتوانی هایم را پشت همین دودها و تلقین ها پنهان کنم؛ ولی دریغ که نتوانستم.

* * *

برگه های تقویم عمرت را هر روز ورق می زنی.

هنوز آنقدر از بهار زندگی ات نگذشته است که نتوانی هر صبح، پنجره هوای تازه را باز کنی و جاده های سلامتی را با پاهای استوار بدوی؛ یا کوله پشتی ات را برداری و از فرازها و گردنه ها بالا بروی و گونه در دست اوج ها بسپاری.

می خواهی بدوی؛ خون در رگ هایت می خشکد و پاهایت را توانی نیست. نفست به شماره می افتد و دست روی شانه های دیوار می گذاری. آرام در گوشه ای کز می کنی و به یاد دورهای نشاط، خودت را پشت حلقه های غلیظ دود پنهان می کنی.

به ماهی کوچکی می مانی که در مردابی گرفتار شده باشد و راهی به دریاها نیابد. احساس می کنی که پنجه های مرگ، بر پیکرت فرو رفته است و اراده استوارت را تا مرتبه شکستن و فرو ریختن برده است.

* * *

باید که دستی از دوباره برآورد و در رگ های خشیکده، حس رویشی از دوباره را جاری کرد!

باید که پنجره های بسته را به سمت صبحی مکرر و بهاری دوباره گشود!

باید که به پیچک های اراده فرصتی دوباره داد تا از پنجره های هوای پاک، نفس بکشند و از دیوارهای تن خستگی بالا روند و دست در دست نشاط بگذارند!

۱- . نک: بقره: ۱۹۵.

باید که بند کفش های اراده را محکم کرد و مرگ تدریجی را زیر پاها له کرد!

کافی است که از خواب سنگین غفلت ها بیدار شویم. کافی است که صبح را از دریچه های سلامتی سر بکشیم. می توان دوباره به بهار، لبخند زد و شاخه گلی را درگلدان خالی کاشت و با شوق دو چندان، هر سحر به شاخه گل آب داد. آری! می توان ایستاد و کوه ها را به زانو درآورد.

می توان ایستاد و سروها را به قدقامت خود فرا خواند و رودها را در زلال زندگی خود سرود.

می توان جاده ها را زیر پا خسته کرد و خستگی ها را به زانو درآورد.

می توان... .

خودکشی غیرت/محمد کامرانی اقدام

سیگار، ای هزار توی تاریکی، نفرین بر تو!

نفرین بر این آتش رونده و این شعله تپنده! می دود و خوی اهریمنی خویش را چون هراسی هولناک در حواس جوانان به جا می گذارد.

یورش آن، خونخوارانه تر و ناگهانی تر از چنگیز مغول است و خانمان سوزتر از شعله های شوم هراس!

اعتیاد، مرداب مرادهای مرده و دخمه تن های تن پرور است.

آن کس که به رخوت خوف زای آن تن دردهد و هستی خویش را هدر دهد، «کشته خویش است و مرده آن خویش».

«تو گر خود کنی اختر خویش را بد

مدار از فلک چشم نیک اختری را

بسوزند چوب درختان بی بر

سزا خود همین است مربی بری را»

اعتیاد، خودکشی غیرت است و خودسوزی وجدان؛ زجر مدام است و رنج تمام؛ مسمومیت اراده است و ناتوانیِ بودن.

اعتیاد، شیوع شیطان در سرشت روشنی است؛ با یک نخ سیگار شروع می شود و با یک طناب به پایان می رسد.

اعیتاد، فرار عاطفه است؛ باید از آن گریخت؛ پیش از آنکه از هم گسیخت.

«کاش این شرار، دامن هستی نمی گرفت

کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت»!

ص:۷۵

آخرین سیگارت را خاموش کن!/سیدعلی اصغر موسوی

پنجره را باز می کنم و حجم سینه، از شمیم خنک نسیم پر می شود. چشم هایم را به تماشای افق می دوزم و به محل تولد نسیم فکر می کنم!

راستی! غذای ریه آدمی چیست؟ هوای زلال؛ هوایی که یادآور ذهن آدمی از بهشت است.

اما هیچ مقدمه ای برای تقابل با دود، دلپسندتر از این شعار نیست که بگوییم: سیگار، مرگ تدریجی است. سیگار، پیک مرگی تلخ و زود هنگام است.

تا کی مرگ را به خود می خوانی، آی دل سپرده به دود؟ این آتش کبریت نیست؛

این خاکستر سیگار نیست، تو آتش به هستی خویش افکندی تا به تماشای خاکسترت بنشینی!

به تبسم کودکانت بیاندیش، تا سرطان، به مرگ نابهنگامت لبخند نزند!

به نگاه مشتاق کودکانت چشم بدوز تا قامت توانایت، تو را در انبوه دودهای سیاه گم نکرده اند!

چگونه سوختن دست هایت را نمی بینی؛ دست هایی که با تاول های فراوان، طعنه فقر را تحمل می کنند، دست هایی که تو با آنها، چاشنی مرگ خویش را روشن می کنی.

آی گمشده در چنگال عادتی ناپسند! همتی؛ تا این کابوس را از نگاه شب های خویش پاک کنی.

تو از عطر دل انگیز نسیم، تو از عطر گل های یاسمین چه می دانی؛ مشامت مالامال از دود خودخواهی است؟

نه به خاطر دیگران، که به خاطر خودت، آخرین سیگارت را خاموش کن!

توانایی لب هایت را برای خنده بگذار که دیری نمی پاید که خندیدن را فراموش خواهی کرد؛ روزی که دیگر سیگار به جای تو خواهد خندید!

سیگار هم خواهد خندید به روزهای پیری، به روزهای ناتوانی و ناداری ات، به روزهایی که دیگر عطری مشامت را پرنخواهد کرد و سینه ات ناتوان از دریافت احساسی زیبا برای آرامش خواهد بود!

به روزی بیاندیش که دیگر تمام گل های جهان، برایت بی بو و تمام غذاها، بدمزه خواهند بود.

به روزی بیاندیش که سپیدی کاغذ سیگارها، به سیاهی دندان هایت خواهند خندید و تو حتی برای گریستن بهانه ای نخواهی داشت!

به پاس رهایی ات از دام این شیطان سپیدپوش سیاه دل، آخرین سیگارت را زیر پا له کن!

ص:۷۶

روز جهانی کودک

ستاره های کوچک/عباس محمدی

دنیا با خنده هایتان شیرین می شود.

هیچ آینه ای نیست که قشنگ تر از صدای خنده های کودکانه تان، آوازی را به خاطر داشته باشد.

معصومیت در مهربانی چشم های همیشه خندانتان خلاصه شده است.

زیباترین هدیه ای که خداوند به مادران هدیه داده است، شیرینی کودکانه شماست. خستگی پدران زمینی، با لبخندی کوچک که بر لبانتان می نشیند در بین غلیظ ترین مه های جهان محو می شود. دنیای شما دنیای شادی هاست. هیچ واژه ای در لغت نامه کودکان، به نام غصه وجود ندارد. جنگ برای شما، همان قهر کودکانه ای است که دقیقه ای بیش طول نمی کشد. خیلی وقت ها آدم بزرگ ها، شوق کودک شدنشان را پشت پیراهن هایی از فراموشی پنهان می کنند. هیچ گاه دلواپسی روزهای نیامده، در آینه زندگی به شما لبخند نخواهد زد. تمام ستاره های جهان مال شماست؛ شما که خود، ستاره های کوچک خوشبختی مادران و پدرانید. هیچ کودک بی ستاره ای را سراغ ندارم که اشک هایش ستاره نشده باشند. پرنده ها، آوازهای بکرشان را از گرمی صدای شما تقلید می کنند. بهار، روی دست های شما سبز می شود و شکوفه ها با صدای نفس های شما شکوفا می شوند.

ص:۷۷

گرمای هر خانه ای، از گرمای وجود کودکان است. محکم ترین گره عاشقانه و مهربان زندگی، کودکانند. آینه های جهان، برای تماشای کودکان ساخته شده اند؛ کودکانی که خود، آیینه های بهار زندگی اند. عشق، ادامه لبخندهای آنهاست.

دنیا، دوست داشتن را از دوستی کودکانه اما جاودانه کودکان یاد گرفته است.

کودکان، آفتاب های کوچک خانه های محقری هستند که تنها ثروتشان، صدای خنده های آنها است.

ای گنج های بی پایان! تمام آفتاب گردان ها، به آفتاب صورتتان لبخند می زنند و جهان اگر هنوز دق نکرده است، به خاطر شادی های پاک و معصومانه شماست.

هنوز به خاطر شماست اگر بهار، راه زمین را بلد است، اگر خداوند، باران را بر لبان تشنه زمین می رقصاند.

هنوز به خاطر شماست که فرشته های نگهبان، دورنگی های بی پایان زمین را نفرین نمی کنند.

... و هنوز زمین به شوق شنیدن صدای خنده های شماست که دور خودش می چرخد و ماه، برای لذت بردن از خواب های آرام شما، هنوز شب ها بیرون می آید.

روزهای شیرین کودکی/عاطفه خرمی

بگذار باز هم به شهر قصه های پاک کودکانه سفر کنیم؛ به شهر شور و شعر و شیطنت!

شاید دوباره آن صداقت های از یاد رفته برگردند!

شاید دوباره حرف های دلنشین و ساده تکرار شوند!

شاید دوباره جهان آن قدر برایمان کوچک شود که بتوانیم تمام هیبت پوشالی اش را با یک آب نبات چوبی عوض کنیم.

زبان کینه و دروغ را نفهمیم و از زندگی فقط سهمی از لبخند و مهربانی نصیبمان باشد!

بیا با «غول چراغ جادو» همسفر شویم؛ شاید دوباره لحظه های خوب کودکی را مزه مزه کنیم! شاید دوباره باورمان شود که در «چراغ جادو»، «غولی» هست که کارهای بزرگ را به راحتی انجام می دهد و دورها را نزدیک می کند!

ص:۷۸

شاید دوباره تمام دروغ های شیرین را باور کنیم و باور کنیم که همه مثل ما، صادق و یکرنگ اند. مثل ما، مثل تمام کودکان پاک دنیا، مثل سال هایی که هنوز در نقشه روشن ذهنمان، بیراهه ای به نام دروغ و خیانت و فریب نبود، سال هایی که تمام راه ها به ساحل صداقت می رسیدند، سال هایی که دیگر تکرار نمی شوند، خاطراتی که هیچ وقت برنمی گردند، روزهای خوب دیروز، دیروزهای شیرین کودکی.

کودکی/خدیجه پنجی

آهوی بازیگوش دشت با صفای کودکی!

رفتی و بردی باخودت، آن خنده های کودکی

هر جا که می رفتی، به دنبال تو می آمد، دلم

افسوس، صد افسوس، دیگر نیست، پای کودکی

این دل به بودن باتو عادت کرده بود آهوی من!

برگرد بارانی شده حال و هوای کودکی

اینجا تمام حرف ها، بوی بزرگی می دهد

از یاد رفته، واژه های بی ریای کودکی

یادت می آید بازی شاد عمو زنجیرباف؟

آن بادبادک های رنگی در فضای کودکی؟

برگرد، تا کوچک شویم وباز هم، بازی کنیم.

آهوی من! بد جور دلتنگم، برای کودکی

ص:۷۹

ولادت حضرت زینب علیهاالسلام

اشاره

جمعه

۱۲ خرداد ۱۳۸۵

۵ جمادی الاول ۱۴۲۷

jun.۲.۲۰۰۶

تا روزهای غربت/عباس محمدی

روی دست های بهار سبز شدی؛ مثل لبخندهای گرامی برادر بر سر نیزه، مثل آوازهای عاشقانه مادرت در کنار گهواره، مثل گرمی بی پایان دست های تنهای پدر در قنوت های لبریز اشک.

آمدی تا لبخندها با تو رنگ شادمانی بگیرند.

آمدی؛ روشن تر از آفتاب، زیباتر از آبشارهایی که رود را زمزمه می کنند.

بوی مهربان کربلایی ات، آغوش مقدس مادرت را از عشق لبریز می کند.

تنهایی های غمگین پدر، با تو رنگ فراموشی می گیرد.

خنده هایت، امن ترین زمان برای آرامش است.

سیب ها به یمن آمدن تو، عاشقانه سرخ شده اند تا رودها را پر کنند از رقص های عاشقانه مشتاق دیدارت.

روزهای نیامده برای دیدنت شتاب می کنند. دریاها باران می شوندتا بر پنجره های اتاق تو گریه کنند شوق دیدنت را.

ص:۸۰

سنگ صبور روزهای غربت آفتاب! حتی دیوارهای لال هم غم هایشان را پیش تو گریه می کنند.

شکوه مردانه ات را روزی تمام سنگ ها سوگند خواهند خورد؛ روزی که سربلند از سرافرازترین گودال تاریخ، بوی برادرات را بـا اشـک هـایت به خیمه ها می بری. بایـد تو عطر جاودانه بنی هاشم را در تالارهای سـست ایمان دارالخلافه شام بپراکنی و روزی پیام جد بزرگوارت را با سر بریده برادر، از کربلا تا شام، خطبه خوانی کنی؛ در حالیکه هنوز حسـرت بوسه هایی که بر پریشانی برادر شکوفا نشده اند، باتوست.

فرشتگان دراشک های مقدست غسل می کنند.

تو مقدسی؛ مثل تنهایی پیامبر در غار حرا.

آمده ای تا شب ویرانه های شام را روشن کنی. آمده ای تا تنها خورشیدی باشی که برخاک در شب مانده شام، می درخشد.

آمده ای تنها باشی؛ تنهاتر از تنهایی های آسیه در تالارهای کافر مصر. به روزهای مقدس سراسر تشنگی فکر می کنی؛

روزهایی تشنه تر از تشنگی سراسیمه هاجر بر خاک های داغ بی زمزم حجاز.

آمده ای تا پرچم دار عاشورا باشـی. آمده ای تا بوی غربت حیدر علیه السـلام، پس از قرن ها غربت شـنیده شود. آمده ای تا با تنهایی فاطمه علیهاالسـلام هم قدم شوی و در غربت معصومانه تنهاترین سـردار گریه کنی و آینه عشقی باشی که خورشیدهای بر نیزه را به چشم های غفلت نشان خواهد داد. آمده ای تا تنها قاصدی باشی که همه قاصدک ها را از راز سربلندترین گودال تاریخ، خبر کند و تنها گلی باشی که از عمق تشنگی لب های خشکیده فرات خبر دارد.

آمده ای تا رازدار روزهای سربلندی و شکوه باشی.

ای سبزترین میراث، ای سـردار سرهای بر نیزه، ای مهربان ترین صبری که خداوند به زمین و زمینیان هدیه کرده است! تو آمده ای تا عشق را برای روزهای بی کسی ما زنده نگه داری.

خوش آمدی!/خدیجه پنجی

سرت را بالاـ بگیر مـدینه! نفس بکش عطر و بـوی بهشـتی آن «درخت معطر» را که شـجره طیبه است و ریشه دوانـده در عمیق لحظه های زمینی ات تا از این پس، چندی در خنکای چتر مهربانی اش، کوچه گرد ملکوت باشی.

ص:۸۱

آمده است تا نگاه آسمانی اش را بپاشد بر خاک. سرت را بالا بگیر مدینه!

باز کن دروازه های دلت را به روی میهمانی از بهشت.

شانه های استواری می آید که جان پناه خستگی های صبر است در تلاطم ناشکیبایی ها.

«کسی می آید که پیاله جانش پر است از شراب های «مگو»! کسی می آید که راز سر به مهر صبوری را در سینه دارد.

امروز، روز زینب است؛ بانویی که پیراهن استقامت، تنها برازنده قامت اوست. امروز، روز جریان عشق است؛ به نام نامی زینب، در شریان های خشکیده عالم! عالمه غیر معلمه ای می آید تا محبت کردن و دوست داشتن بیاموزد به طفلان مکتب عشق. عقیله بنی هاشم می آید تا معجون عقل و عشق را به کام تشنه دنیا بریزد!

امروز روز زینب است؛ روز رستاخیز خطابه های آتشین در گوش ناشنوای جهان!

امروز روز زینب است؛ روز زینت شانه های مهربانی علی، هم درد رنج های متوالی فاطمه، هم سفره دردهای ناتمام حسن علیه السلام.

زینب علیهاالسلام می آید تا دست هایش، نوازشگر یتیمی زمین باشد، در روز قیامت کرب و بلا!

تا چشم هایش، فانوس روشن اهل حرم باشد در تاریکنای مصیبت!

تا اقیانوش دلش، آرامش جان های توفانی شود در تلاطم اندوه!

می آید تا صبر، سر بر دامان صبوری اش، یک دل سیر بگرید.

زینب علیهاالسلام، دختر غدیر است و هم ناله بیت الاحزان. قافله سالار کاروان اسارت و آزادگی است و خواهر دریا.

زینب علیهاالسلام ترجمان خوشید بر نیزه است. خوش آمدی بانو! حزن صدایت را بادها، پیش از این وزیده بودند. پیش از آمدنت، جان ها آتش اندوهت را بال بال می زدند.

عطر حضورت را تمام گل های محمدی و یاس، تکثیر کرده بودند. ای محور دلدادگی! پروانه بودن را یادمان بده.

اگر نمی آمدی، شیرازه های استقامت به هم می ریخت.

قصیده نینوا ابتر می ماند؛ اگر شعرش را تو نمی سرودی.

رسالت عاشورا ناتمام می ماند؛ اگر نبودی، ای پیامبر واقعه عشق!

ای مقدس ترین آیه ایثار! نزول آسمانی ات از زبان زندگی، بر خاک مدینه خجسته باد!

ص:۸۲

وزیدن عطر نجابت ملکوتی ات در شش گوشه افلاک خجسته باد!

«دست من نیست اگر دست دلم می لرزد مژه ام می پرد امشب خبری خوش دارد».

به تهنیت آغاز این تبسم/نزهت بادی

می دانستم که خانه تو یکی مانده به دریاست؛

در حوالی پرچین های دورتر از آفتاب

پیچیده به جانب جنوب ستاره

بالاتر از کوچه ترانه های معصوم

در همسایگی سایه های بلند آیینه!

سر راه که می آمدم،

نشانی ات را از صدای پای آب پرسیدم که از حوالی خانه تو گذشته بود.

تمام مسیر سپیده دم را دویدم

تا هنگام قرائت رویای محرمانه خاک، در خانه تو باشم؛

وقت صحبت گل سرخ با خدا

وقت به تکلیف رسیدن ماه

یا بلوغ باران.

آه، ای خواهر خاطرات تشنگی!

ای پرده پوش پنهانی ترین جراحت آسمان!

اکنون به تهنیت آغاز این تبسم مقدس

باید برای بیداری رویاهای گمشده دعا کرد؛

شاید که در آن دقیقه موعود

کسی ما را نیز

به دعوت خورشید برد!

ص:۸۳

اگر به دنیا نیامده بودی... /سیدحسین ذاکرزاده

اگر به دنیا نیامده بودی، هر کسی چیزی کم داشت.

پدرت – با آن همه فضیلت – دختری نداشت تا زینتش باشد و وقتی با شیرین زبانی کودکانه اش لب به سخن می گوشد، چهره پدر را به وجد می آورد.

مادرت – بانوی خلوت کبریا –، همدمی نداشت تا روی زانوانش بنشاند و گیسوانش را شانه کند و سفره دلش را روبه روی نگاه مهربانش بگشاید.

برادرانت خواهر غمخواری نداشتند که محرم اسرارشان باشد و گرمی دلشان و قوت زانوانشان.

دیگر کسی نداشتند تا دنباله راه روشن خویش را به او بسپارند.

کارهایی بود که فقط از دست تو برمی آمد؛ نه هیچ کس دیگر.

اگر به دنیا نیامده بودی، دنیا چیزی کم داشت؛ دنیا دختری را کم داشت که وقتی در اسارت قفس، دهان می گشاید، کلمات پیروزمندانه پدر از گلویش سرازیر می شود.

خواهری کم داشت که وقتی غم وداغ فرزند بخواهد برادری را از او بگیرد، دست هایش را سایبان صبر گند و ذرات تحمل را بپاشد در هوای بی قراری.

عمه ای کم داشت تا آغوش مهربان و خسته اش را به روی غنچه های برادر بگشاید و قوت دلشان باشد.

و سفیری کم داشت تا پیام آفتاب را به هر سایه و خلوت تاریکی برساند.

اگر به دنیا نیامده بودی، دنیا زینب را کم داشت، زینب را.

لختی بخند!/ابراهیم قبله آرباطان

حس کدامین آبشارهاست که با زمزمه جاری پرندگان، هم صدا شده است و شهر را در آغوش کشیده است؟

ص:۸۴

زینت کـدامین اتفـاق سـرخ است این تولـد مبـارک که تلاـوت نـامش، حلاوت بهشت را می دهـد و ابهت حضورش، حضور اوصاف رفیع را؟

بانو!

سلامت را می شناسم که به عطر صبر و اندوه، آغشته است.

دست هایت را می شناسم که هم پیمان رنج های علوی است و دلخستگی های فاطمی.

چشم هایت را می شناسم که کشتی امید توفان زدگان کربلا خواهد بود.

خنده هایت را می شناسم که هر وقت بر لبت می نشست، عطر یاس، هوای حوالی را لبریز می کرد.

چشم بگشا که عالمی چشم به تو دارند! چشم بگشا تا شکیبایی در دامانت پلک واکند!

مدینه، تا همیشه به خود خواهد بالید این روز شکوهمند را؛ این اتفاق فرخنده و این ثانیه های مبارک را.

کوچه پس کوچه هـای تاریـخ، عطر گام های تو را خواهـد گرفت و از مـدینه تا مکه واز مکه تا کربلا و کوفه و شام، دلتنگی هایت تکثیر خواهد شد.

لبخند بزن تا فانوس های خاموش دنیا، از حضورت نور بگیرند!

«لبخند تو خلاصه خوبی هاست

لختی بخند، خنده گل زیباست»

لبخند بزن ای فصیح ناطقه بنی هاشم!

آیینه تبسم مدینه/سیدعلی اصغر موسوی

مدینه غرق نور است؛ غرق عطر صلوات!

مـدینه، لحظه هـای تـازه ای را تجربه می کنـد؛ گویی تنزیل تازه ای از عرش فرود آمـده است! این نور الهی، چیست در کالبد خانه زهرا علیهاالسلام؟ چیست این مهر مصطفوی که صلابت مرتضوی اش، آمیخته با تبسم است؟

کیست این آیینه عطوفت که زینت پدر است و گرمی بخش دل مادر؟

کیست این که شور شکیبایی اش، آکنده از صبر ایوب است صداقت زهرایی اش، حتی نگاه مادر را به تحسین واداشت است؟

کیست این جلوه شگرف آفرینش که با لبخندش، تبسم بر لبان پیامبر صلی الله علیه و آله نشانده است؟

کیست این که از گاهواره پرندینش، عطر سیب جاری است و نگاهش، آکنده از گلواژه های کربلایی است؟

بانو، ای صبر جمیل، ای آیینه بی بدیل شکیبایی! کجاست ایوب صبر تا از قاموس شکیبایی ات نصیبی ببرد؟

کجاست قلمی تا ناتوان از تحریر عظمتت نباشد؟!

چگونه شعری می تواند به ارتفاع بلند نامت دست یازد؛ آنجا که مقابل شکوه نامت، تمام قصاید، کوتاه وتمام غزل ها، ناتوان از توصیفند!

ای قهرمان فصاحت و بلاغت! جایی که تو لب به سخن بگشایی، حتی سکوت، برای شنیدن کلمات علوی ات سکوت خواهد کرد!

جایی که تو پای بگذاری، اسارت از آنجا کوچ خواهد کرد!

جایی که نام مقدس تو جاری است، تمام ناشکیبایی ها به صبر و تمام دردها شفا خواهد یافت؟

ای واپسین فصل شگفت عاشورا! اگر نبود صلابت علوی ات، عاشورا در غروب کربلا و کربلا با غروب عاشورا، به پایان می رسید!

بانو، ای صبر جمیل! حتی صبر، نیاز خود در ناز پرستاری تو می بیند. حتی درد، با یاد تو، تلخی خویش را فراموش می کند و آتش غم، با نام تو در دل ها خاموش می شود.

بانو! تنها تویی گویاترین کتاب دردهای اهل بیت علیهم السلام؛ تویی ام المصایب! تویی که با یادآوری غریبانه هایت، می شود تمام مرثیه های جهان را سرود.

میلادت مبارک، خاتون خانه ولایت، ای پرستار زخم های عاشورایی، زینب علیهاالسلام!

ص:۸۶

بهار در بهار/منیره ماشاءاللهی

عطر آسمانی فرشتگان در فضا منتشر است. آسمان، ستاره باران عشق است.

شب، لبریز از جرعه های ناب مناجات، سرود بی قراری را در دست افشانی عرش و فرش می سراید.

زمین، سوره آفرینش معرفت وایمان را در روح زمان تلاوت می کند و تبسم شادمانه ماه، زمین و آسمان را آیه آیه نور کرده است. نبض ثانیه ها بی قراری می کند و ساعت مضطرب زمان نفسش به شماره افتاده است. صدای هلهله فرشتگان و زمزمه عرشیان و ترانه زلال اذان، شهر را پر کرده است و شراره اشتیاق در کوچه های مهتابی مدینه زبانه می کشد.

مدینه، بهار در بهار است و لبریز شوق انتظار و غرق تمنای دیدار.

همه در انتظار تولد خورشید و طلوع با شکوه صبح و خنده طلایی آفتابند و بی تابانه، لحظه تولد بانوی صبر و عشق را به شوق نشسته اند.

فاطمه علیهاالسلام در حالی که در آغوش سحرگاه، برسجاده عشق، ترانه نیایش و حمد می سراید، عطر حضور خدا را در قنوت نمازش، نفس می کشد و لحظه های چشم انتظاری را با طراوت مناجات و اشک، سپری می کند.

لحظه موعود، فرا می رسد و غنچه قداست علی و زهرا علیهاالسلام به شکوفه می نشیند. دردی خوش که وجود نازنین بانوی آب و آفتاب را دربرگرفته است، با شهد شیرین گریه هدیه ای الهی تسکین می یابد و فصل سبز زندگی اسوه صبر و نجابت در گهواره سبز زمین، با بهار خنده اش آغاز می شود. شوقی در رگ های خاك می دود و خنده ای بر لب های تاریخ شکوفا می شود.

نوری پیچیده در حریر سبز نجابت و عصمت، دست به دست آسمانیان، می چرخد و وقتی پلک می گشاید، بزم شادمانه ملایك به اوج می رسد.

خانه زهرا و علی علیهماالسلام، فانوس باران اشک شادی می شود.

ص:۸۷

پیامبر خدا شادمان است. پیام آور عشق محمدی، در گوش طفل، اذان و در قلبش ترانه محبت زمزمه می کند. پیکی آسمانی، نام او را از عرش می آورد و او «زینب» می شود؛ نخستین سراینده غزل صبر و بردباری، زینت و مونس تنهایی پدر و سنگ صبور غربت زهرا، همنوا با مظلومیت حسن و خطبه خوان رشادت حسین و شهامت عباس؛ همدم لحظه های بی کسی و مرهم زخم های دلواپسی کبوتران پر وبال شکسته کربلا. زینب است و بانوی همیشه نجیب تاریخ. مقدمش گل باران!

بوی هلهله/خدیجه پنجی

دست بهاری بال سبز پنجره ها را گشود

از راه می آید - ببین -! بانوی گل های کبود

تا از خیال چشم ها، شوق تماشایش گذشت

پیچید بوی هلهله، بوی خوش اسپند و عود

آه این فرشته کیست؟ این که در حضورش تا ابد

پیشانی افلاکیان بر سجده می آید فرود

بانوی من! امشب برای لحظه هایت، روزگار

شعری حماسی با ردیف بردباری می سرود

*

در باغ می پیچد شبی بوی قدم های بهار

بر تو هزاران پنجره، بانوی دریایی! درود

ص:۸۸

روز پرستار

خسته نباشی پرستار!/عباس محمدی

لبخندهایتان، بوی گل های سرخ را در هوا می پراکند. همیشه چشمانی منتظر، بر در خیره اند تا تو با لباسی سپید، از راه برسی و لبخندهایت را تعارفشان کنی. همیشه در دستانت دوا می آوری و بر لبانت ذکر شفا. آرامش، زیباترین هدیه ای است که به چشم های نگران دردمندان می دهی.

روز و شبت را یکی کرده ای تا زخم های هم نوعانت را التیام ببخشی و مهربانی ات را مهرم زخم هایشان کنی. خواب را بر خویش حرام کرده ای تا بیمارانت آرام بخواند. همیشه با چشم هایت حرف می زنی تا مبادا کلمات، آرامش دلخواه بیماران را به هم بزنند! همیشه در صدای قدم هایت موجی از شوق است که در چشم دلتنگ هایی که بر تخت های بیمارستان خوابیده اند، موج می زند. آرام و قرار نداری تا مبادا یکی از این همه عزیزانی که پرستاری شان می کنی، ناآرام شود!

صدای پایت، آشناترین صدایی است که بیماران می شناسند. راهروهای بیمارستان، بوی امیدواری تو را می فهمند؛ بوی امیدواری که در شتاب قدم هایت موج می زند. تمام پرنده های زخمی را مرهم می کنی تا آسمان پرواز را فراموش نکنند.

همیشه بر تمام زخم ها مرهم می شوی، با مردم همدم. هم بار غم مردم را می کشی و هم مرهم زخم هایشان می شوی و هم محرم اسرارشان.

ص:۸۹

زندگی و شادی را توأمان و پیشکش تمام همراهان منتظر می کنی که در راهروی انتظار، با قلب هایی آکنده از امید، قدم می زنند.

خسته نباشی پرستار! خسته نباشی سنگ صبور! لبخندهای شفا یافته گان، پیشکش زحمات بی پایانت! همیشه شاد باشی و خستگی ناپذیر!

فرشته صبور /معصومه داوودآبادی

آفتاب چشمت که بر اتاق می تابد، سلول های بیمار پنجره ها جان می گیرند.

صدای گام هایت، سمفونی سلامت است. با نفس های مهربان تو است که ضربان عاصی این همه قلب مجروح، به آرامش می رسد. سرانگشتان سبزت، غرور باغ های زمین است. تو از عشیره همان زن بزرگی که اسیران داغ دیده دشت بلا را به پرستاری ایستاد. طنین آبی کلامت، مویرگ های دردمند را زندگی می بخشد.

ای فرشته صبور! اگر تو نباشی، نوازش کدام دست، پیشانی های تب دارمان را با خنکای رودها آشتی می دهد؟ اگر تو نباشی، ترانه کدام رهگذر، کوچه غمگین زخم هامان را روشن می کند؟ بی تو این همه بغض مچاله، رهسپار کدام دریا، ناله هایش را مرور کند؟

روح وسیعت، آسمان ها را به تقدیس می خواند.

خورشید، ادامه لبخند تو است که بر ابرهای کسالت پاشیده ای. راه می افتی سمت آوازهای رنگین کمان و آسمان را از هر چه بغض، خالی می کنی.

شانه های خستگی ناپذیرت، آشیانه پرندگان پر شکسته است. باران بهاری، که خاک از خاطره ات کمر راست می کند! شانه به شانه کوه، غمناله های دردمندان را به دوش می کشی. قانون دستانت یاری است و دستگیری.

شب های تار پراضطراب بیماران از فروغ چشمان همیشه بیدارت روشن است.

عبور از این ثانیه های سخت، همت بی دریغ تو را می طلبد. تو آن ستاره ای که در مقابلت، شمشیر هر چه تاریکی، غلاف می شود.

ص:۹۰

آینه ها به نام نامی ات سکه می زنند و زمستان از نفس های گرمت به زانو در می آید.

از راه می رسی، آغاز می شوی و به سلطنت ابرهای بیمار، با تقدیر روشن آفتاب پایان می دهی.

فرشته/خدیجه پنجی

دوباره بوی تو می آید؛ بوی آشنای تو. به گمانم نسیم حضورت می گذرد از مقابل در اتاقم و مثل همیشه، پروانه های دلواپس نگاهت را مأمور کرده ای برای احوال پرسی از من.

هر بارکه رایحه بهشتی ات را می شنوم، چشم هایم مشتاق می شوند تماشایت را.

می دانی! همیشه دوست داشتم فرشته ای را از نزدیک ببینم؛ فرشته ای که دو بال بر شانه دارد. حالا من فرشته ای را می بینم که لباسی یک دست سپید پوشیده وهمیشه لبخندی شیرین، گوشه لبش نقش بسته و خستگی عمیقی در چشم هایش جاری است.

تو را می گویم! تو را که امروز، روز توست؛ روز تبسم های روح نواز و مهربانی بی دریغت؛ تو که همیشه مراقب بیماران هستی! تو یک فرشته نگاهبانی که نسیم وار، پاورچین پاورچین سرک می کشی به دنیای رنج و تنهایی اهالی درد. می روی از این اتاق به آن اتاق و فضای دلتنگی بیماران را پر می کنی از رایحه «امید».

تو حتی شب ها فانوس چشم هایت را روشن نگاه می داری که مبادا کابوس «دردی»، خواب را بگیرد از چشم های بیماران! قدم می زنی نرم و سبک و به تمام اتاق ها پا می گذاری؛ شبیه رویایی دلنشین تا مبادا صدای ناله ای بلند و چشمی از رنج، بیدار باشد!

امروز روز توست؛ تو که میراث دار مهربانی های پرستار بزرگ کربلایی، تو که رد قدم هایت، کشیده شده است تا خرابه های شام.

کجای تاریخ از حضورت خالی است؟! کدام دقیقه وام دار صبوری ات نیست؟!

کدام لحظه از جریان ایثار تو دست خالی برگشته است؛ وقتی ردپایت اینقدر روشن کشیده می شود تا ساحت مقدس زینب علیهاالسلام؟!

امروز روز توست که کوهوار شانه هایت را جان پناه دلتنگی بیماران کرده ای، که سپیدی پیراهنت، سپیده شب های ناامیدی بیماران است.

از نگاه تو هر بیمار، یک شاخه گلی است در احاطه پاییز و تو قطره قطره زندگی تزریق می کنی به رگ های خکشیده گل های پژمرده.

*

ای عابر همیشه کوچه های مهربانی! برای دلتنگی و ناامیدی بیماران، دریچه ای به سمت امید باز کن.

تا هوای رقیق عاطفه ات، مرهم زخم هاشان شود.

تو شمعی می شوی که آهسته می سوزد در خویش تا شب های اهالی رنجور این دیا، بی ستاره نباشد. چقدر بی منت است باران محبتت بر جان های تشنه! خنکای دستانت را آهسته می بخشی به لحظه های تبدار بیماران. نبض حیات زیر لطافت انگشتانت چه تند می زند، فرشته!

انگار خدا بیشترین سهم از عشق و محبت را به قلب مهربان تو بخشیده است!

ای فرشته! تو را می شناسم؛ نه از پیراهن یکدست سپیدت؛ تو را از خستگی و شوق توأمان که در کنج چشم هایت لانه دارد می شناسم.

تو را از عطوفت سرشاری که از بلوغ دستانت می وزد، می شناسم.

امروز روز توست و هیچ گاه راهروهای ذهن من، از نسیم حضورت خالی نیست.

مهرآفرین شامگاهان درد/سیدعلی اصغر موسوی

بیداری هایت را سپاس؛ که آسایش دیگران را برتر از رنج خویش می دانی! آسایشت فراهم و خستگی ات توأم با آسایش باد، ای پرستار، ای گرمابخش نگاه های خسته از بیماری!

لباس سفیدت که بی شباهت به بال های پرندین فرشتگان نیست، برازنده ات باد! برازنده نامت فرشته بودن و برازنده نگاهت تبسم گرم امید!

شب هنگام که سکوت در فضای بیمارستان می پیچد و فرشته سلامتی در رویاهای کوچک و بزرگ، به پرواز درمی آید، تنها چشم هایی که فضای تکراری تخت ها را می پاید،

چشم های توست. هیچ لحظه ای برای تو تکراری نیست که مهرآفرین تبسم در تیره شبان درد و رنجی!

تنها نامی که همیشه برازنـده ات بوده و خواهـد بود همان پرسـتار مهربانی است که فانوس آرزو در دست، تا عمق دردها نفوذ کرده، شعله های امید را در دل ها روشن می سازد.

چه روز فرخنده ای با نامت عجین شده است؛

روزی به شکوه عاشورایی زینب علیهاالسـلام؛ روزی به زیبایی نخستین تبسم کودکان درگاهواره؛ روزی سـرشار از اخلاص و کرامت؛ اخلاص دست هایی که تب سوزان درد را در دل ها خاموش می کننـد و کرامت تبسم هایی که فانوس امید را در دل دردمندان روشن می کنند.

امشب و امروز، گویی دست عنایت زهرایی حضـرت زینب علیهاالسلام بر جبین دردمندان است که هر کسی دخیل به یاد و نام غریبانه او بسته است!

امشب بایـد بیمار و پرسـتار، دل به ترنم یاد کسـی ببندند که فارغ از زخم های بی شـمار دلش، صـبح آفرین شام غریبان کربلا شد؛

پرستاری که زخم های دلش افزون از ستاره ها و داغ های نهانش افزون از تمامی خشم وآتش تازیانه ها بود.

چرا به خود نبالد پرسـتاری که دل به کرامت زهرایی علیهاالسلام بانویی دوخته است که از عظمت نامش، تمامی دردها درمان و تمام ناشکیبایی ها، لباس صبر می پوشد؟!

کافی است در تلخ ترین لحظه ها، از عمق دل فریاد زد: یا زینب علیهاالسـلام! روز شکوهمند پرستار، بر فرشتگان امید و آرزو، سپیدپوشان مهربان، صبح آفرینان شام تلخ بیماری، مبارک باد!

خسته؛ اما سبز/منیره ماشاءاللهی

لبخندت خسته، اما سبز است. نگاهت، خنکای نسیمی است که عطش تب را فرو می نشاند.

کلامت از جنس زلال آب و ایینه است و چشم هایت افق آبی طلوع محبت.

از دست هایت خوشه خوشه رنگین کمان عشق و احساس می بارد.

دلت پر از شکوفه های ترد بهارنارنج است و قامتت به استواری و سبزی سروی است که در هجوم تندباد خستگی، از پای نمی افتد.

حضورت، ساغر ارغوانی آرامش است و وجودت، تسکین درد. تو الهه عافیتی که تعلق زمینی نداری؛ مقدس و پاکی.

دستانت هنوز بوی سیب و رایحه بهشت می دهد.

شمیمی زینب وعطر گل صبر و رایحه شکوفه ایثار در وجودت خلاصه شده است.

تو هنوز تقدس نخستین شعر آفرینش را به یاد داری؛ پس آن را برغزل عقیقی دلت حک کن و نگذار غبار خستگی بر نگین زلال دلت بنشیند و اهریمن سختی ها، فرشته خویی ات را به تاراج ببرد!

به پاس تمام مهربانی هایت، ای فرشته مهربانی!

«تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد

وجود نازکت آزرده گزند مباد»

صبور/معصومه نظاری

ای وسعت صبر و استقامت!

در بزرگی می ستایمتان و در مهربانی

سخن از شما می گویم؛ از شما که قطره های سرخ خون را همراه با سرخی عشقتان، به رگ های خکشیده بیماران تزریق می کنید و به رگ های پژمرده شان حیاتی تازه می بخشید.

از شما می گویم که ناله های شبانه کودکان بیمار را با تبسم بی ریاتان التیام می بخشید و بی قراری مادرانشان را با آرامش درونتان.

شما را در پس اتقاهای انتظار باید جست و کنار تخت بیماران.

چقدر خسته اید و صبورا!

خسته نباشید!

از لبخندتان می گویم و از دل بزرگتان!

فرشته مهربانی/ابراهیم قبله آرباطان

با خود احساس آرامش داری و در دست هایت، ضرب آهنگ زندگی جاری است.

مبادا چادر سیاه شب، برای همیشه بر چهره مادری کشیده شود.

مبادا سرفه خش دار پدری، بند نیاید! مبادا پیشانی تب دار کودکی، بی حضور دست هایت، به درد بنشیند!

امروز به خاطر تمام خستگی هایت، زمین را به عطر نامت آذین بسته ایم؛ تو که ضرب آهنگ قدم هایت، آرامش را روی چشم های خستگان می پاشد و امید به زندگی را به رگ های بیماران تزریق می کند.

نسیم زندگی از دست هایت می وزد. دریچه های باغ بهار، در تراکم زمستان ها، با دست های توست که به سمت سلامتی باز می شود.

از صبح لبخندتوست که دردمندان، امیدشان را به چشم های تو گره می زنندو به اعجاز دستان تو ایمان دارند.

* * *

تن خسته و گرفته، روبه روی آینه می ایستی؛ خستگی بر چهره ات چنگ می اندازد. چشم هایت آنقدر سنگین شده اند که گویی سال ها با خواب، کینه دیرینه داشته باشی!

خستگی هایت در آینه تکثیر می شود و تمام تنت را پر می کند.

می خواهی لحظه ای بخوابی و آسودگی را به چشمانت هدیه کنی؛ به یاد ناله های بیمار اتاق چندم می افتی، خواب را فراموش می کنی و به چهره گرفته در آینه لبخند می زنی.

لبخندهایت تکثیر می شود. بر می خیزی تا مبادا کسی دست های آرامش تو را طلب کند و نیابد! برمی خیزی و با سبدی از گل های خنده، به سراغ بیماران می روی. فرشته مهربانی، روزت مبارک!

ص:۹۵

درگذشت آزاد نستوه «سیدعلی اکبر ابوترابی»

ای اوج!/عباس محمدی

«امان نداد زمان تا نشان دهیم که دست هنوز می شود از جان به جای یاران شست».

نیامده، کوله بارت را می بندی، هنوز خستگی راه از تن به در نکرده، عازم سفر می شوی.

چه هنگامه سفر است در این روزهای دلتنگی که جانمان از غم بی همدمی به لب آمده است؟

کجا با این شتاب، ای سنگ صبور سال های بی برادری؟

دلخوش بودیم که راز پرنده بودنت را در روزهای تنگ قفس برایمان آواز خواهی کرد، تا شاید دردهای بی مهری روزگار را در عمق زخم های ناباورانه تو فراموش کنیم!

تنهایمان می گذاری؛ با رنج روزهای نیامده و روزگار تلخ که دلتنگی ندیدنت، تلخ ترشان خواهد کرد. کدام بامی دیگر با صدای کبوتری از جنس تو به خواب خواهد رفت؟ آسمان دل هایمان کوچک تر از وسعت پرواز تو بود؛ آسمانی از جنس دیگر می جستی.

ابرها، به تماشای پرواز تو آمدند؛ پیش از آنکه پنجره ای از خواب بیدار شود.

خاک، ردپایت را هنوز هم قدم می زند؛ اما دیگر صدای پایت در بادها نخواهد پیچید و عطر نفس هایت هوا را معطر نخواهد کرد.

ص:۹۶

یاد آن روزها به خیر که با جهانی خستگی و با کوله باری از غربت، قدم بر چشم های خیس مشتاقمان گذاشتی.

آمدی با خاطره هایی که پر بود از آسمان های هاشور خورده و روزهایی لبریز دلتنگی!

رنج غربت، خطوط پیشانی ات شده بود، رنج روزهایی که سنگ صبور عاشقان همدردت شده بودی.

پیشانی ات آیینه دردهای دیگران بود؛ دردهایی که اگر به کوه می دادند، جز خاکستری رها در باد، ردی از او باقی نمی ماند. اما تو غربتت را با دردهای دیگران گره زدی و ایستادی سینه به سینه تمام زخم هایی که می خواستند روزهای سربلندی ات را در سلول های بی روزن، به زانو در آورند.

استوارتر از اورست ایستادی تا پشت هر چه نامردی است را بلرزانی.

روزی که آمدی، سربلند و استوار آمدی. ای علمدار روزهای زخمی، ای سردار روزهای استقامت و بردباری، ای مقتدای صنوبرهای روییده در مسیر توفان و ای امیر آزادگان سرافراز! چه ناگهان، تنها رهایمان کردی با غصه های روزمره مان!

رفتی؛ پیش از آنکه آمده باشی،

«آمدی؛ ولی چه دیر! آمدی؛ ولی چه دور!».

ما روزهاست که در مسیر جاده های سعادت، انتظار رفتن را می کشیم. با آه هایی سرشار از افسوس این همه تأخیری که جانمان را به لب رسانده است، اما هنوز سعادت پرنده شدن را پیدا نکرده ایم. قفس

دنیا دارد اسیرمان می کند؛ اما تو دنیا را اسیر خود کردی و رفتی؛ ولی ما هنوز زمینی هستیم و دلگیر و زمینگیر.

یادت به خیر و نامت بلند، ای اوج، ای آغاز، ای آغاز پرواز!

از لابلای زخم ها/حمیده رضایی

صدایت را از پشت میله های زندان، صدایت را از لابه لای زخم ها و شکنجه ها، صدایت را از گوشه گوشه دیوارهای بدون روزن، صدایت را از حزن سرشار شیون شبانگاه آسمان، صدایت را

از گستردگی سجاده نیایش شامگاهان تنهایی، صدایت را ازهای های دعای عرفه، صدایت را از زلال سال ها می شنوم.

با کبوتران حرم، بال گشوده ای. خورشید شرق، در تو تابیدن گرفته است. به پرواز اندیشیده ای.

*

صدایت را بر دیوارهای بدون پنجره، گلوله وار کوبیدی.

در پیراهنت، دردی مچاله شده بود؛ درد اعتقاد.

آزادی درتو سبز شد، جوانه زد.

چشم هایت را رو به افقی تازه گشودی؛ میهن، آغوش گشوده تو بود.

*

بال گرفته ای از روزهای خاکستری.

صدایت را از حوالی حرم رضا علیه السلام می شنوم. صدایت را بال گشوده چون کبوتران حرم، صدایت را چکیده تر از پیش، بر گونه های تاریخ، صدایت را خوب می شنوم.

رفته ای و نامت مچاله نمی شود.

رفته ای و سپیدارانه ایستاده ای.

مرگ، چنگ درجان تو نیانداخته است.

هیاهوی بودنت را حتی بدون پیکر می شنوم؛ وقتی صدای نیایشت جاری است.

ص:۹۸

رحلت حضرت امام خمینی رحمه الله رهبر کبیر انقلاب

اشاره

یکشنبه

۱۴ خرداد ۱۳۸۵

۷ جمادی الاول ۱۴۲۷

june.۴.۲۰۰۶

یادت جاوید!/عباس محمدی

«سفر به خیر گل من که می روی با باد

ز دیده می روی اما، نمی روی از یاد

کدام دشت و دمن یا کدام باغ و چمن

کجاست مقصدت ای گل؟ کجاست مقصد باد؟»

سفر به خیر پدر، سفر به خیر آرام جان، سفر به خیر مهربان، سفر به خیر! آرام تراز نسیم می روی اما حسرت ندیدنت، همیشه روزهایمان را نقره داغ خواهد کرد.بی شک بعد از تو، هوا سنگین تر خواهد شد و غصه ها تلخ تر. چگونه می شود باور کرد که خاک، تحمل کند هم نفس هوایی باشد که تو در آن نفس نخواهی کشید؟ چگونه می توان باور کرد که آسمان می تواند بدون اینکه عطر نفس های تو را تنفس کند، زنده بماند؟!

بی تو حتما ابرها دق می کنند و باران، تا روزهایی دور، در ترک زخم های کویر دفن خواهد شد. جای تعجب نیست اگر بعد از تو گیاهی نروید؛ چرا که موسیقی قدم هایت دیگر بهار را بر هیچ کجای این خاک، آواز نخواهد کرد.

ص:۹۹

زمین، اقیانوس اقیانوس اشک می شود و چشم های غروب، سرخ تر از همیشه، خون گریه می کند غروب آفتابت را.

جهان، سوگوار توست و شب، پیراهن سیاهی که همیشه سوگوارت خواهد ماند.

آتشفشان ها، این زخم های کهنه زمین، از داغ دوری ات دوباره سرباز می کنند؛ مثل زخم های کهنه ما. درخت ها هر روز صبح زود به امید شنیدن بوی پیراهنت، بادها را از خواب بیدار می کنند. و نسیم، به عشق بوییدن عطر صدایت، تمام روزهای نیامده را زیر پا می گذارد.خبر پر کشیدنت ناگهان تر از هر غصه ای، بغض می شود و بغض ها گریه می شوند تا شاید ذره ای از دلتنگی هایمان در تکان شانه هامان حل شود. وقدری سبک تر شویم.

بعد از تو حتی دیوارها خودشان را از سایه هایشان دریغ می کنند؛ تا مبادا خواب فراموشی، اسم خوش تو را از حافظه هایشان بگیرد! هر چند روزهاست که بار سفر بسته ای، اما هنوز بوی تو را در مهربانی خویش حس می کنیم. هنوز هم ردپای تو روی لبخندهایمان پیداست. هنوز هم از آفتاب به ما نزدیک تری و هنوز قاب عکست بر سینه دیوار خانه هایمان به ما لبخند می زند و هنوز یادت شیرین ترین خاطره روزهای پیشین ماست و خواهد بود.

«ای یاد دور دست که دل می بری هنوز

در چشمم از تمامی خوبان سری هنوز»

ای نام جاویدان تاریخ و ای جاویدان ترین نام ها، یادت جاوید!

سنگ صبور رودها/معصومه داوود آبادی

شهر، بیدار می شود با صدای محزون «الرحمن».

خیابان ها، مبهوت از شنیدن فاجعه، بغض ها را در گلو شکسته، گریستن آغاز می کنند.

پنجره ها با دست و دلی سرد، بر سر و سینه می کوبند؛ تو گویی زمستان، چون مهمانی ناخوانده و شوم، بر دروازه های خرداد کوبیده است! امام می رود؛ «با دلی آرام و قلبی مطمئن»، سبکبار و رها، سنگینی داغش، قلب ثانیه های پس از او را مچاله خواهد کرد.

خبر آمدنش، دوازدهمین روز بهمن را روشن کرد وکبوتران سپید را به آسمان آزادی فراخواند. آمد و زنجیرهای سیاهی از هم گسست. آمد و بهار با دامن گلدارش، دشت های رهایی

را پوشانـد و حالا ـ.. حالا ـ که می رود، اسب هـای پریشـان، بیابـان هـای بی کسـی را شـیهه می کشـند. درختان رنگ پریـده و مضطرب، به خشک سالی های دور می اندیشند. سنگ ها نی نوازی می کنند و زاری شان، کوه ها را از نفس

انـداخته است. او می رود و دل هـای ابری ما را به باران می سـپارد؛ بارانی بی وقفه و یکریز و زمین با چشـمانی تب دار، مرثیه می خواند.

آه ای سـنگ صـبور رودها! حجم داغت را با کـدام دریا بگوییم که خونابه از چشم سـرازیر نکنـد؟ کوچت را با کـدام پرسـتو واگویه کنیم که تاریکنـای قفس را به سوگواری ننشـیند؟ ای بزرگ! تو دلیـل غرور سـال هایمـان بودی، پیـام آور مهربانی و روشنی.

پرده های سـیاه تاریکی با دسـتان سبز تو دریـده شد. سـخاوت نگاهت، چشـمه ها را به جوشـش خواند و شانه های اسـتوارت، کوهستان های بی عدالت را زمین گیر کرد.

فرزندانت بر خاک این سرزمین، بذر حماسه پاشیدند و نهال آزادگی، با نفس های الهی ات قد برافراشت.

تو آمدی، ایستادنمان آموختی و امروز که می روی، ماندنمان را با چشمانی اشک آلود، بر جاده های رفتنت خیره مانده ایم.

«آسمانا! همه ابریم گره خورده به هم

سر به دامان کدام عقده گشا گریه کنیم؟»

جایی کنار بی تابی/محمدکاظم بدرالدین

آتشی در سینه خرداد، زبانه می کشد.

لشـکر بغض، راه را بر گلو بسـته است. نگاه فریاها اشکبار است. با همین شیون های بی پایان آمده ایم بر آستان دوست نشسته ایم، جـایی کنـار بی تـابی. همین طـور، خـاطرات است که بر زبـان ذهن جـاری می شـود؛ روزهـای خوب همنشـینی بـا ابیـات صمیمانه دریا، روزهای سبزی که عطر امام را در جیب داشتند، روزهایی که صفحات سپید پیروزی، با دستانش ورق می خورد و شور می افکند در سرزمین مقدس آیینه، روزگاری که با انقلاب صبح، بهار تولد هر یک از ما درخشید.

او آمد و از «جهاد اکبر» گفت و قنوت ما قوت گرفت.

ص:۱۰۱

ایمان از پستوهای انزوا درآمد. لب های پُر تکبیر، در خیابان زندگی، راه افتادند و طعم آزادی را چشیدند.

همیشه سطرهای آبی یادش در ما زنده است.

پیش چشمان تقویم، هماره قضایای خورشیدی میهن مجسم است. امام خمینی رحمه الله جلوه هایی از درستی و راستی همراه داشت که کافی بود برای رویارویی تمام کژی ها.

او در جای جای مرز و بوم، بذر «بیداری» پاشید وشب را با حقیقت روشنی از «صحیفه نور» خود روبه رو کرد.

حالا اگرچه رفته است، ادامه اندیشه های او اما سیدی دیگراز نسل تابناک خورشید است.

او رفته است و ما مانده ایم در سراب دنیا با قلب دردمند؛ قلب آکنده از وداع تلخ خرداد شصت و هشت.

همیشه داغ آن روزها با ماست؛ روزهایی که رنج های بی امان مانده بر زمین، فراقنامه های خون می نگاشتند، روزهایی که ردی از ابرهای بهاری در جماران، بر جای مانده بود، «مصلی» لباس سوگ به تن کرده بود و واژه های اشک، در دشت دل، خیمه زده بودند.

روزهایی بر ما گذشت که حزن های پیاپی، بر لحظه لحظه وطن می چکید.

السلام علیک یا روح الله!

آن رهایی آرام/نزهت بادی

من صدای پای دریا را از چند متری پای شبنم می شناسم.

مگر می شود تو از حوالی دیدگان بارانی ما رفته باشی و کسی خبر نشده باشد؟!

از شب رفتن تا صبح نیامدن

تمام کوچه های خلوت رو به غروب را پرسه زدم.

آسمان، به طور غریبی، آبی مایل به دریا بود و هوا، لبریز از گفت وگوی خاطره های قدیمی.

انگار آیینه بندان رویای مهتاب باشد!

و یا شاید

کسی دوباره در باغ بید و لاله را گشوده باشد!

چه عطری موج می زد در هوای گریه و ترانه!

و کوچه

بوی برادران به دریا رفته مرا می داد؛

بوی هجله های آذین بسته به آواز باران.

سابقه نداشت جمع شدن این همه ستاره در یک جا.

پس بگو؛

با آب و آیینه به استقبال تو آمده بودند تا تورا به جانب آن رهایی آرام ببرند!

آه!

حالا که وقت رفتن تو

به خواب هفت دریاست،

پس بگذار این ترانه در همین حوالی گریه نابهنگام تمام شود!

ما یتیم شده ایم/سیدحسین ذاکرزاده

عجیب نیست اگر درد، تمام وجودمان را گرفته باشد.

عجیب نیست اگر غم، همزاد لحظه هایمان شده باشد.

عجیب نیست اگر این روزها، حال خودمان را نفهمیم؛ آخر ما یتیم شده ایم .

ما پدری را از دست داده ایم که با نگاهش از آفتاب سخن می گفت، با اشاره ای در دل ها لانه می کرد.

آن قدر صریح معنای باران را تفسیر می کرد که از بارش کلمات مرطوبش خیس خیس می شدیم.

آن قدر بی پروا از شکست شب و سکوت سخن می گفت که در دَم، جوانه های فریاد در گلوهامان به گُل می نشست.

آن قدر صاف و ساده بود که از دیدنش، خاطره دریا در دلمان زنده می شد.

او مهربان بود ودر عین مهروزی، استوار؛ مثل کوه، بلند و بی نفوذ و مثل اشک، بی ریا و گرم.

با او مفهوم شجاعت مصداق پیدا کرده بود و توکل، عصایی شده بود در دست موسوی اش.

به آرامی سخن می گفت؛ مثل قطره های باران؛ لحظه لحظه نفوذ پیدا می کرد در عمق دل های مردم.

ص:۱۰۳

این شد که با دست خالی و دلی پر، وارد میدان شد. گفت و نترسید؛ پیش رفت و عقب نشینی نکرد؛ قدم برداشت و لرزه ای در گام هایش نیافتاد؛ توکل کرد و پیروز شد.

... و حالا ما چنین پدری را از دست داده ایم؛ پس تعجبی ندارد که برای از دست دادنش اینگونه باشیم.

«امام رفت»/حمیده رضایی

ای کاش خرداد از نیمه راه باز می گشت!

اتفاق، تلخ تر از زهر است؛ تاریک تر از شب، کشنده تر از مرگ.

هوای ویرانم را بر سر می کوبم. هزار پرند از گوشه های فرو ریخته سماوات، بال گرفته اند طواف جماران را.

از درون ویرانم. چشمانم را به سطور بارانی آسمان گره زده ام تا فواره وار بجوشند.

«امام رفت».

صدا را نمی خواهم بشنوم؛ پنجره ها را ببند!

پیراهن چاک چاک عزا بر تن، دنبال حقیقتی می گردم که ذهن زمان را برآشفته است.

باید تمام روزنه های آسمان را بکاوم؛ خبر، مرا از پای درمی آورد.

بغضی گلوگیر، صدایم را بریده است؛ باید فریاد بزنم! دهانی نیست، حنجره ای نیست، اتفاق افتاده است. بر شانه های شهر، حقیقتی عبور می کند که فراتر از قامت خاک است؛ حقیقتی که تا همیشه در مقابل دیدگان شهر، روشن می تابد، حقیقتی که بر چشم کهکشان ها، نگاه پدرانه اش را باید دنبال کرد.

چگونه با وجود این غم، تمام هستی ام را دریایی از اندوه، در خود فرو نبلعد؟ باید سر در گریبان عزای بهار، سخت ببارم!

این صبح، تلخ تر از همیشه آمده است. این صبح، دردی لبریز را جرعه جرعه در کامم فرو ریخته است.

«امام رفت»

صدا می پیچد و تمام تنم می لرزد. باید از نردبان سکوت بالا بروم!

خورشید، تاریک می تابد – سرد – ، سرم را در دست هایم گرفته ام و سیاه پوش مصیبتی بزرگ، راهی جاده های بی تابی شده ام.

«امام رفت»

آخرین تازیانه های صدا، ارکانم را به زانو درآورده است. شهر، خاکسترنشین حادثه است.

صندلی خالی است/علی سعادت شایسته

بوی بهار پر کشیده می آید؛ بهاری که تا آن سوی پنجره های همیشه، پرواز کرده است.

صندلی ات خالی است. صندلی ات، جای خالی ات را به پروانه ها نشان می دهد. این پنجره هنوز پشیمان باز شدن است.

حالا کجا پیدایت کنیم، پیر جماران؟

روح همیشه بیدار! سرگردان کدام خیابان باشیم؟ چقدر بر بال بادهای بی قرار، کو به کو دنبال عطر گریزپایت باشیم؟

آه! دلتنگیم؛ دست هایت کجاست تا بهار را به سفره های بی لبخندمان بیاورد؟

دست هایت کجاست تا روزنه ای به سمت خورشید، به وسعت آبی ها بگشایید؟

کجاست صدای آرام و صدای دلنشینت؟

خالی شده ایم از لحن آرام کلامت؛ کجاست آرامشی که در کلامت نشسته؛ آرامشی که گوش ها را به ساعت ها سکوت فرا می خواند؛ آرامشی که دل ها را به میهمانی آسمان ها می برد؟

آه. امام رفته از اینجا! بی تو بودن را چگونه با خود به کوچه های خلوت ببریم؟

چگونه به دوش بکشیم باری را که طاقتش را نداریم؟ چگونه به بارانی انس بگیریم که دور از شانه های تو، بر سکوت شهر می بارد؟ شانه هایت کجاست؟ تکیه گاه مطمئن مردان این خاک کجاست؟

کوه ها به شانه های تو اقتدا کرده اند؛ بگو که هنوز ایستاده ای تا پوتین های مصمم، به پا شوند، تا شهر با کوله بار ایمان قدم بردارد.

پیشوای آینه های زلال! پیشوای جاری چشمه ها! پیشوای رودهای خروشان! جماران، تو را تا کجا بالا کشید که حالا دست های خاکیان به تو نمی رسد؟

ص:۱۰۵

پاهایمـان جـا مانـده است، پاهایمـان در خاکی که با پرواز غریبه است، جا مانـده است. پنجره ای را نشانمان بـده که از آن می توان پرید، می توان از خاک برید و به افلاک رسید!

دور مانده ایم از تو؛ از تو که راه آسـمان را به خوبی کوچه های جماران می شـناختی، از تو که آمده بودی تا دست های ما را بگیری و پروازمان دهی.

دور مانده ایم، آه... همسایه نزدیک آسمان! بگو راه آسمان از کجای زمین می گذرد؟ از کجای زمین خاکی؟

در میان اشک و عشق/عاطفه خرمی

و تو، مرد نمونه تاریخ بودی که درعرصه روزگار ما تابیـدی و ما چه مردمان با سـعادتی بودیم که در سایه سار کلام شـیوایت می نشستیم!

در هوای روحبخش نفس های مبارکت، نفس خسته مان را تازه می کردیم.

پیرمردی که بوی بهشت از سادگی جمارانش به مشام می رسید. و هیبت حکومت حیدری اش پشت کاخ های سیاه و سفید را می لرزاند.

تمام دوربین های جهان جمع شده بودند. تمام خبرگزاری ها آمده بودند و تما آنتن های خبری در انتظار بودند تا صـحنه های بزرگ ترین تشییع تاریخ را مخابره کنند.

در میان شور و شعور آمدی و در میان اشک و عشق و فریاد، از میان ما رفتی.

بزرگ مرد نسـتوه! رادمرد نمونه قرن! بگو سال ها چگونه گـذشت و حادثه ها چگونه آمدنـد و در خلسه ماورایی ات چه دیده بودی که اینچنین انتظار فرج از نیمه خرداد می کشیدی؟

نیمه خرداد را گویی با تقـدیر تو آنچنان گره زده بودند که سـرنوشت ابتدای قیام وانتهای خاموشـی ات، همه با تقویم آن روز سرخ عجیب شـده بود! میان «تو» و «خرداد» رازی است که فقط خـدا می دانـد و چشم های کهکشانی تو؛ رازی که در فریاد و سکوت معنادار توست، پشت پرچین پلک هایی که همیشه روبه رستگاری گشوده بودند.

... هنوز هم حضور مهربانت را حس می کنیم.

هنوز هم صندلی سپیدت، بوی خاطره می دهد.

هنوز هم کوچه های جماران از صدای خروش تو سرشار است.

ص:۱۰۶

هنوز هم نام سرزمینمان، باشکوه نام تو بلندآوازه و سرفراز، در این جهان هزار رنگ هزار نقش، می درخشد.

داغ/ابراهیم قبله آرباطان

بغض سنگینی در گلویت چنگ می اندازد و راحتت نمی گذارد.

گونه هایت خیس ماتم می شود و پاهایت سست. نای راه رفتن را در خود نمی یابی. می خواهی که دور از تمام خواستن ها، سر بگذاری بر سینه دیوارها و های های گریه کنی.

«کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران».

احساس می کنی که چتر مهربانی ها از سرت گرفته شده است وباران بی وقفه غمش را بر شانه هایت می ریزد.

جای خالی کسی را احساس می کنی که حضورش، انقلاب حادثه های شیرین را با خود داشت؛ کسی که انقلاب بزرگ قرن را در آغوش خود پرورش داد و جوانه های آن را در دل ها کاشت و چون باغبانی دلسوز، به پای آنها نشست و به ثمر رساند.

و امروز را چه ساکت و سبک بال، بر روی دست ها سفر آغاز کرده است، کسی که خروشیدن و شانه به شانه توفان ها پیش تاختن، در خونش آمیخته شده بود، کسی که لذت بهاران را با خود داشت و رفتنش، رفتن بهاران را می ماند. مرگ، او را دربرنخواهد کشید که او خود، مرگ را از چهره یک سرزمین، باز پس زده است. او که فراموش نخواهد شد، طنین فریادهایش تا همیشه در آسمان شهر پیچید و چراغ کلامش، در شب هجوم ها و خطرها روشن شد.

او زنده به عشق است.

*

«در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود»

تمام ثانیه ها، سیاه پوش آن سپیدپوش اند.

خرداد، بوی غم می دهد و ماتم؛

خردادی که چهارده بار خودش راجان کند تا به ثانیه های آخر رسید.

دیگر رمقی در رگ های خورشید نمانده است و ناگهان بغض ها می ترکد و غم عالمی در سینه ها جاری می شود.

هوا تعطیل است/حسین امیری

در صبحی سیاه، از خواب می پرم و کابوس بیداری را سرمی کشم. این شوکران است که از آسمان و زمین می بارد! کاش زمان، شمشیری می شد و شاهرگ طاقتم را سر می برید! کاش نبودم و نمی شنیدم!

صدای رادیو درگوشم رژه می رود. هر ثانیه هزار بار می شنوم؛ از «انا لله» تا پیام تسلیت.

هر ثانیه، هزار بار فکر می کنم که شاید خواب است و هزار بار می فهمم که خواب نیست.

در صبحی غم آلود از خواب می پرم. هوای بیدار شدن در سرم نیست؛ اصلا هوای بودن در سرم نیست. بعد از تو، بودن دلیلی ندارد. جز راه تو، هوایی دیگر در سرمان نیست. بعد از تو، هوا تعطیل است. بعد از تو، خون در رگ هایمان ایستاده است، قلب هایی که بی نام و یاد خمینی می تپد، برای همیشه تعطیل است.

سکوت جماران/سیدعلی اصغر موسوی

جماران، در سکوت ماتم، به صندلی تهی ازنور چشم دوخته و تنها به نجوای فروغلتیدن اشک هایی که برای دیدن آفتاب دیر کرده اند، گوش سپرده است. «جماران» در سکوت و «ایران» در فریاد؛ فریادی که از حنجره خسته اش، خسته تر بیرون می آید و تمام کوچه ها را غرق در ماتم می کند.

گویی «بهشت زهرا»، آیینه دار آسمان است.

چه محرمی در دل این لحظه ها نهفته است! امام امت و امت امام رحمه الله خوب می دانستند که هستی انقلاب از عظمت نام عاشورا است؛ عاشورایی که لبیک گویانش، با تن های خونین، «بهشت زهرا» ساختند تا عطر «شهادت»، مشام میلیون ها انسان را به خویش بخواند.

امام!

بعد از این با یاد تو

ماییم و افق اشک هایمان

ماییم و گلدسته های طلایی حرمت

که محل تکریم فرشتگان است.

بعد از این با یاد تو.

سکوت تمام جماران ها را خواهیم شکست

و فریاد «هیهات منا الذله» را به سراسر جهان وام خواهیم داد

آسوده باش!

راهی که در تاریکی گشودی،

همچنان روشن و عطرآگین است؛

با عطر یادت

خبر که پیچید.../احمدجواد دژم

مرد حماسه بود، مرد جاودانه کردن از همان آغاز ولادت، شور انقلابی را می شد از صدای نفس هایش حس کرد.

با دلی مطمئن و ضمیری امیدوار، کوچ را به ماندن ترجیح داد. دلش زمینی نبود که بماند. رسالتش را که پایان رساند، نشستن برایش سخت شد؛ ماندن، عذابش می داد.

دیگر دوری را تاب تحمل نداشت.

رسالتش را که پایان رساند، قرار از لحظه هایش رخت بست. شوق دیدار، وجودش را آکنده، ترنم جاری از لب هایش، آهنگ لطیف پیوستن به عرش اعلی را به خود گرفت. دیگر موسم رفتن بود؛ از جریان پر حرارت اندوه در رگ های زنده زمان، این را می شد فهمید.

خورشید نگاهش، خیره به زمین مانده بود. ملکوت، لحظه شمار رسیدن هم خانه جدیدش بود و در مقابل، دست زمان و زمین به التماس بلند بود وجدایی از همسایه دیرینه خود را نمی توانست تاب

بیاورد. زاری کنان، ملتمس درگاه آسمانیان بود؛ اما سرانجام، شوق دیدار، پیروز شد؛ پرواز، پیروز شد و زمینی ماندن مغلوب.

زمین، سیاه پوشید در فراق. بوی نمناک اشک در فضا منتشر شد.

خبر که پیچید، شهر غوغا شد و لبخند، خانه دل ها را ترک گفت.

انگار زمین، مرده بود! انگار مجالی برای تنفس نمانده بود!

تا اینکه به لطف خداوند، فردای انقلاب سبزمان به مردی سپرده شد که پیشانی اش، از پیشانی حضرت روح اللّه، مشق آفتاب کرد و چشمانش، برق نگاه امام را داشت.

انتخاب حضرت آیت اللّه خامنه ای به رهبری

اشاره

جمعه

۱۵ خرداد

۷ ربیع الثانی

۵ May

آفتاب آمد دلیل آفتاب/عباس محمدی

ساده تر از خورشید آمدی که دست هایمان را بگیری و از تنهایی بیرون بیاوری. تو آمدی؛ مثل خورشید، با تکه هایی از نور آمدی تا غصه ندیدن خورشید، تمام روزهایمان را یلدا نکند.

آفتاب آمد دلیل آفتاب؛ تا پایان اندوه قلب های اندوهگین باشی که پدرشان را گم کرده اند. آمدی تا پدر شوی زخم های تنهایی ما را.

آمدی تا شوق و امید، خاکسترنشین روزهای ابری نباشد و رهایی در پشت غلیظ ترین مه ها گم نشود.

آمدی، رویایی تر از باران در کویر دلواپسی ها. بوی تو که وزیدن گرفت، بهار شکوفه کرد در تمام تقویم ها.

ما با تو به تماشای باغ های بی پرچین امیدواری رسیدیم. تو خورشید شدی تا ما گل های آفتابگردان، در تاریکی نمیریم. نیلوفران آبی قد کشیدند تا سروها و حُسن یوسف ها، بوی

یوسف های زیبا را به یاد آوردند. با آمدنت، پرنده های لال، آواز شدند و قلم ها شاعر. لب ها، لبخندهای فراموش شده شان را به یادآوردند. رودها دوباره دریاهای دور را پیدا کردند. پاهایمان دوباره از خواب بیدار شدند تا صراط مستقیم را به دنبال تو بدوند.

آمدی تا دوباره نسیم، خاطره های خوش عدالت را در گوش درختان زمزمه کند، آمدی تا چشم های خیس ما، دوباره بوی آفتاب را حس کنند. آمدی؛ تا تنهایی ما را با لبخندهای شیرین رنگ بزنی و غبار یتیمی را از آیینه هایمان بتکانی. با تو دوباره زندگی در رگ های ما جاری شد و شقیقه هایمان بوی خورشید گرفت.

با آمدنت، مشرق روحمان به امید طلوع جاودانه بزرگ ترین خورشید، در زلال طلوع دیرپای تو، تا همیشه از نور لبریز خواهد بود. عمرت بلند ای آفتاب روشنگر عشق، ای مهربان پدر!

حلاوت حضور/خدیجه پنجی

دقایق نفس گیر و تلخ عروج امام، به حلاوت مهربانی حضور تو پیوند خورد تا مرهمی باشد برای جان های سوخته. باغبان پیر می دانست که تو ادامه مهربانی و دلسوزی او هستی برای گل های داغدیده و بی تاب که کلید باغ را به دست های بهارانه ات سپرد.

نسیم حضورت وزید و اندوه پژمردگی باغ را به رایحه ای بهشتی شکوفا کرد و از آن پس، گل ها به شایستگی ات سوگند خوردند. اندیشه زلال تو از این پس، سرنوشت این خاک را به منزل خوشبختی و رستگاری خواهد رساند.

رنج های طولانی میهن را فقط شانه های کوهوار تو تاب تحمل داشت.

ردای هدایت و رهبری قافله نور، قامت بشکوه تو را برازنده است.

ظلمات جاده های فرارو، روشنان فانوسی چشم هایت را مشتاق بود تا قافله نور، در بیراهه ها سرگردان نشود.

از این پس، باغ در حوالی چشمه زلال معرفت کلامم تو نفس تازه می کند و جوانه ها به شوق نگاه سبز تو ترانه رویش می سرایند.

ص:۱۱۱

ایستاده ای بر گذرگاه یقین و صلابت و راه بسته ای بر جسارت بیگانگان. تو آمدی تا خاک میهن، از شکفتن و جوانه زدن عقیم نماند.

تا نبض قبیله آفتاب باشی در احاطه شب پرستان روزگار.

کلید باغ را عاشقانه به دست های توانایت می سپاریم و به گفتار آسمانی ات سَر می نهیم.

می دانیم که در هوای لطیف تو، فصل های شکوفایی نزدیک است و جاده های رستگاری، هموار.

قافله دار نورا!

تمام ذرات این مرز و بوم، لحظه لحظه مسیر تو را تسلیمند.

اگر خنکای آرامش بخش نگاه مهربانت نبود، خدا می دانست که آتش حزن و اندوه هجرت پیر جماران، چه بر سر جان های مشتاق می آورد و سنگینی فقدان رهبر، کمر وطن را می شکست.

تو آمدی و چشم ها در آیینه چشمان تو «روح خدا» را دیدند.

*

باغبان مهربان!

باغ، به اقتدار همیشه تو تکیه زده است.

تا همیشه، حضور بهاری ات را سایه این سرزمین کن؛ با حضور تو از پاییز هراسی نداریم.

شانه به شانه امام/ابراهیم قبله آرباطان

دست ها همان دست هاست؛ گرمی همان دست ها را دارد و صلابت همان تبر بر دوش را دارد؛ ایستاده در برابر توفان ها و استوار چون ستیغ ها و فرازها.

چشم ها همان چشم هاست؛ با فروغ ابدی محبت و امید شکوه ها و شکوفه ها.

ناخدایی دست در دست دریاها گذاشته است و ناخدای دیگری چون او، سکان کشتی انقلاب و اسلام را به دست گرفته است.

دست ها همان دست هاست و فانوس انقلاب، در دستان این ایلیامرد روشن، از خورشید نور می گیرد.

ص:۱۱۲

دوباره سرزمین پرنده ها، از رودها و زمزمه ها سرشار می شود و بوی خاک های باران خورده، گل ها را می نوازد.

در حوالی این قبیله، به حسن انتخابی شایسته، عطر حضور شاپرک ها جاری است و گل های امید، همچنان از جرعه های آفتاب سیراب می شود.

تلخی یک عروج، با شیرینی یک انتخاب کمتر می شود.

دلتنگی هایمان را به بادها می سپاریم و دل می زنیم به دریایی که از چراغ پرده غیب، نور می گیرد.

خستگی هایمان را به نسیم ها می سپاریم و زیر باران تنگ غروب می ایستیم تا شانه هایمان عطر باران بگیرد و تنهایی ها را به دست شب می سپاریم و چون روزهای پیش جرعه نوش صبح می شویم.

دل می دهیم به کسی که شانه به شانه امام، چنگ بر پرده سیاهی ها انداخته است؛ کسی که دست در دست امام، نقشه شیاطین را نقش بر آب کرده است، کسی که سال ها، بوی خاکستر و باروت، در حنجره اش گُر گرفته است و کسی که چون ستیغ ها و فرازها ایستاده است و بوی امام سفر کرده را می دهد.

وارث ولایت/حسین امیری

می خواهم از تو بگویم ای ستاره، ای که راه آبادی بالا دست، در اشاره انگشت تو پیدا شد!

وقتی پدری از زمین سفر می کند، کودکانش را به بلندترین سرو باغچه اش می سپارد. وقتی آفتاب سفر می رود، ستاره های کوچکش را به ماه می سپارد.

اما قصه تو و خمینی، قصه ماه و خورشید نیست، قصه باغبان و سرو نیست؛ قصه نوری واحد است، قصه تداوم یک راه است.

جاده نگاه خمینی، از بشارت چشم تو می گذرد.

آنانکه به ولایت چشم تو در آمدند، غم بی پدری را به صفحات باطل تقویم سپردند؛ ای پدر مهربان فرزندان خمینی!

آقای من! حاشا که در ولایت تو شکی باشد! حاشا که در اطاعت از تو، پای راهروی بلرزد!

آفتاب، هر صبح با سلام به نام تو و راه جاویدان تو طلوع می کند و بهار، به پشتوانه فرماندهی تو، لشکر شقایق را تجهیز می کند؛ که عمری است هوای انتقام خون های شهیدان تاریخ و دیدن پرچمت،

آن گاه که به دستان مهدی علیه السلام و زهرا علیهاالسلامتحویلش دهی، تنها رویای مستضعفین جهان است.

سایه بان مهر/فاطمه عبدالعظیمی

زمین، جرعه جرعه، بی قراری می نوشید؛ از دست های دقایق التهاب. باغبان مهربان لاله ها رفته بود و قرار شد، انتخاب کنند باغبان دیگری را برای مردم.

دقایق به کندی می گذشت. اضطراب، چادر زده بود در جای جای شهر.

زمین از حرکت ایستاده بود و آسمان، انتظار می کشید طلوع دیگر خورشید را؛ تا اینکه تو برگزیده شدی برای دوباره آباد کردن دل های شکسته زمین.

برای آنکه مرهم بگذاری بر زخم آسمان.

تا تولد دوباره ایران را جشن بگیری و سایبان خستگی ها و دلتنگی های شهر باشی.

تا تکیه گاه قامت های خمیده از درد باشی و امید فرداهای لبریز از آرزو.

قرار شد تو بهاری کنی خزانی ترین روزهای کشورمان را.

قرار شد تو آستین های همتت را بالا بزنی و ما پشت سرت راه بیفتیم برای آغاز حماسه ای تازه.

قرار شد ما در کنار هم، سرسبز کنیم کویرهای ناامید ایران را.

قرار شد تو فرمان بدهی و ما مشتاقانه به سمت پیروزی و آبادتر شدن حرکت کنیم.

ص:۱۱۴

... و هنوز در کنار تواند مردانی که پایبندند به انقلاب سرسبز ایران، به امام رحمه الله، به عشق.

هنوز آماده اند تا با اشاره نگاهت، پیش بروند به سوی خط مقدم ایثار.

در کنار تو، برای همیشه، آباد و سربلند خواهند کرد ایران را - این سرزمین بزرگ مردان تاریخ را - .

دولت عشق/حسین امیری

گل های آفتابگردان، سرگردان، آسمان را می کاویدند و جویبارها، قبله نمازشان را گم کرده بودند. بعد از امام آب ها، دریای احساس قبیله را موجی سهمگین به صخره می کوبید و پریشانی دل ها را ساحلی نیاز بود.

بشر به ناز و نیاز زنده است؛ وای بر آن لحظه که مرادی نیابی و چه سخت است طی مرحله بی همرهی خضر!

امام که رفت، ساعت ها پژمرده بود و زمان، پای لنگ عقربه ها را مرهم دلداری مالیده بود و از افاقه خبری نبود که نبود... .

امام که رفت، آن روز به اندازه هزار سال گذشت، آخر، زمان هم رهروی ست که بی مرادش گام برنمی دارد.

ما بودیم و دلی سرگردان، ما بودیم و سری بی سرور. ما بودیم و انتظار آفتابی برای بیداری. پنجره های شهر و چشم ها در مشرق مرده بودند انگار!

اما سنت الهی بر این است که قافله ای بی قافله سالار نماند و عشق را خضری باید خجسته پی.

مردی، هارون موسی شد برای ما. ستاره ای شد برای ما تا راهنمایمان باشد. و اشک های شوق، عقده گشودند.

ص:۱۱۵

قیام خونین ۱۵ خرداد

اشاره

جمعه

۱۵ خرداد ۱۳۸۵

۸ جمادی الاول ۱۴۲۷

Jun ۲۰۰۶ ۵

یاد گل های پرپر/عباس محمدی

پیش از طلوع آفتاب، آفتاب وجود امام را به اسارت کشیدند؛ به این امید که آفتاب آزادی را در سیاه چال هایی شبیه وجود سراسر ظلمتشان، برای همیشه زندانی کنند. اما آفتاب، هر صبح طلوع خواهد کرد و هیچ ابری نخواهد توانست روز را انکار کند.

فریادهای رهایی، از خیابان های قم شروع شد و به تهران و شهرهای دیگر رسید. تمام خیابان ها، همقدم با زنان و مردان پیر و جوان، می دویدند تا نفس حصارها را ببرند.

دیگر هیچ کسی حاضر نبود آفتاب را در حصار سیم های خاردار ببیند. آفتاب گردان ها، آفتاب را یکصدا فریاد می کردند.

روز پانزده خرداد، چشمان آفتاب روشن شد. بوی محرم، تمام خیابان ها را پر کرده بود. پرچم های سیاه، عزادار روزهایی بودند که جان های آزاده را زخمی سیم های خاردار و سلول های تنگ و تاریک می دیدند. تقویم ها ورق خوردند و تاریخ، تمام برگ های پانزده خرداد را با قطرات سرخ خون، رنگ زد. گلوله ها یکی یکی گل های سرخی شدند که بر سینه های

ص:۱۱۶

عاشقان آزادی گل دادند. خیابان ها از خون پر شد. قطره های خون، یکی یکی راه افتادند تا رود شوند و به دریا برسند و دریا شوند؛ دریایی که شور رهایی در جانش موج می زند. خون ها رود شدند، دریا شدند و دریاها به هم پیوستند و اقیانوس شدند تا هر چه پلیدی را بشویند، تا درخت های خزان زده در قلب بهار را آبیاری کنند، تا دوباره درخت ها سبز شوند و خیابان ها، شناسنامه های فراموش شده شان را پیدا کنند و خانه ها پر شوند از شکوفه گل های همیشه بهار، تا تمام شناسنامه ها هویت بگیرند.

دست های خون آلود، بهترین نامی شد که دیوارها و خیابان ها تا به حال بر سینه خود دیده بودند. واقعی ترین شناسنامه ای که همه می شناختند، رد دست های خون آلود بر دیوارها بود. بهار در خون ریشه زد تا برای همیشه، گل های سرخ، آفتاب را به تماشای صبح بکشند. ما با دیدن هر گل سرخی به یاد روزهای دور خواهیم افتاد؛ روزهایی که ابرهای تیره، پنجره ها را از تمام باغ ها دور می کردند، روزی که بهار، نهایت خزان را با خود داشت؛ خزانی که در پانزده خرداد، پانزده هزار غنچه گل سرخ را پرپر کرد. یاد تمام گل های پرپر پانزده خرداد جاوید!

سرزمین خورشید/حسین امیری

هوا سنگین شده بود و حتی برگ های زرد هیچ درختی اجازه تنفس نداشت. انسان، بهانه ای بود برای زندگی دیو، و وطن، افسانه ای موهوم که ضحاک برای قربانیانش ساخته بود.

هوا سنگین بود و مار به دوشان استبداد، دنبال قربانی خود، کوچه ها را زیرپا می گذاشتند و خانه ها را از دم تیغ می گذراندند.

قصه دیو بود و جنگل؛ قصه حق و باطل.

باطل هنوز به خون جوشان حق می خندید.

باطل هنوز در غفلت ظلم بود و وطن در خواب سکوت.

آفتاب مهربان، ابرهای غفلت را کنار زد. آفتاب مهربان، دست های به خون آغشته دیو را دید.

آفتاب مهربان، ندایی سر داد و برای کودکان شهر گریست.

دریای امت را سکون کشته بود و ماهیان سرخ امید، در خواب زمستانی بودند. قطره ای نور از دیده آفتاب چکید. دریای امت را موج نور، توفانی کرد. موج ها بزرگ شدند و نور، موج انفجار شد؛ انفجار نور شد.

ص:۱۱۷

*

هوا سنگین بود؛ ظلمت طاغوت، بوی غفلت ملت می داد و خون امت به شیشه دیو، لخته لخته فرومانده بود.

روح خدا بر هوای شهر ما دمید و سروها را خبر داد که قانون زمستان را بشکنند.

روح خدا بر قبیله روح های سرگردان دمید و روح ایرانیان را سامان داد.

شاعر زمان، حماسه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ را می سرود تا به منتظران مهدی، فلات بالا بلند عشق اهل بیت را نشان دهد.

روح خدا بر سرزمین خدا بارید.

روح خدا فریاد برآورد که عزت آری! ذلت نه! تاریخ عزت، به خانه حسین علیه السلامی رسد، نه خانه ای که در مدینه جا مانده؛ خانه ای که تا عاشورا با حسین و تا «کل ارض کربلا» آمد.

تاریخ عزت، به خانه حسین علیه السلام می رسد. امت حسین علیه السلام، عزم رستاخیز کرد و زمان، دل به تکرار عاشورا داد.

خون حسین علیه السلام در کربلای تسلسل تاریخ جاری شد و مادرم، برگ آخر تقویم شاهنشاهی

را در تنور انداخت. شهیدی یا علی گفت و عشق آغاز شد... .

نیمه راه خروشان/یاسر بدیعی

سیاهی بود و تباهی؛ گویی خورشید را در قعر زمین مدفون کرده بودند! شهر، غرق در سکوت بود و خواب، روی پلک اهالی سنگینی می کرد؛ شهر، در خواب بود.

ناگهان، ستاره ای درخشید و روشنایی، همه زمین را فرا گرفت. موسای زمان، عصایش را بر زمین زد و لرزه بر اندام سیاه شب افتاد؛ شهر دیگر خواب نبود.

هراس، در دل خفاشان افتاد و شیشه عمر دیو، ترک برداشت.

بهار آمد.

نیسمی عطرآگین، فضای شهر را پر کرد و زمین از عطر حقیقت سرشار شد. شهر، جانی دوباره گرفت؛ خورشید زمانه به شهر سلام کرد و فریادش بر سر شب آوار شد؛ فریادی که چون رعد، دل سیاه شب را درید و روشنایی را از عرش زمان، به فرش زمینیان رساند.

اینک، زمان لبیک بود؛ با فریادی که طنینش، لرزه بر اندام جلادان دوران بی افکند و شیشه عمرشان را درهم شکند و خورشید را به زمین هدیه دهد.

مردم، قطره هایی بودند که یکایک، به رودخانه پرتلاطم و خروشان همبستگی و ایمان می پیوستند؛ با عزمی استوار و مشت هایی گره کرده می رفتند تا سایه سنگین تاریکی را از سر شهر، کم کنند. دلشان سرشار از عشق بود و صدایشان طنین آزادی.

***

... و دیو سیاه استبداد، از کاخ پلیدی های خویش سر برآورد.

چهره کریه اش برافروخته بود و چشمانش از سرخی، گلوله های آتشی بود که آسمان یکدست صاف و دل های مردم را نشانه می رفت.

رود خروشان مردم، هنوز جریان داشت و رفته رفته، سیلی عظیم می شد تا بنیان استکبار را درهم شکند.

***

اما...

آسمان، رو به سیاهی رفت؛ نعره دیو، بلند و بلندتر شد. خفاشان، دوباره پرده سیاهی بر سر شهر کشیدند.

سلاح مردم، قلب هایی آکنده از یقین بود و مشت هایی آذین بسته به اللّه اکبر؛ در مقابل، دل هایی سخت تر از سنگ خارا بود و چنگال های تیز و دندان های بران.

نامردمان زمان، مردان و زنان جاودانه تاریخ را به خاک و خون می کشیدند.

هنوز مشت ها گره کرده بود و دست ها فشرده در دست یکدیگر.

***

... و دیگر نبض فریاد شهر، در دل آسمان نمی تپید. دیگر آواز مرغان حق گوی زمان، به گوش نمی رسید؛ اما هنوز مشت ها گره کرده بود و دست ها در دست هم فشرده.

سرخی خون عاشقان، نهال انقلاب را سبزتر و سبزتر می کرد تا در فصلی دیگر، به بار بنشیند.

ص:۱۱۹

روز جهانی محیط زیست

ابرهای تیره/خدیجه پنجی

«چشم ها را باید شست، جور دیگر باید دید.»

جهان پیرامون را نیستی فرا گرفته است. مرگ، پیچکی شده بر تن ساقه های زندگی. ترانه رویش، دیری است خاموش است. چقدر پلک های آسمان سنگین است.

چقدر حنجره هوا تاول زده! دیگر نمی توان صدای لطیف و پاورچین پاورچین نسیم را که می گذرد از انبوه شاخه ها، شنید. دیگر نمی شود صحبت های درگوشی باد و برگ ها را فهمید.

آسمان، در مهی غلیظ از دود گم شده است. حالا- می فهمم که چرا خورشید آسمان شهر من مثل خورشید قصه های مادربزرگ، طلایی نیست؛ وقتی ابرهای تیره تکنولوژی، گردنه گیر زلال آسمان ها شده اند.

حالا می فهمم که چرا من مثل قهرمان قصه ها نمی توانم روی پشت بام بنشینم و شب ها ستاره بشمارم؛ وقتی ستاره ها هم از این همه سرب و کربن، سرفه شان می گیرد.

*

چگونه می شود با درخت همسایه شد و با لهجه برگ ها حرف زد، وقتی دست های قساوت تیرها و اره برقی ها، کابوس شبانه جنگل هستند؟!

ص:۱۲۰

چگونه می شود از رایحه بهشتی گل ها سرمست شد؛ وقتی آینده تمام گل ها کاغذی است؟! صدای دلنشین پرندگان را شنید از دور دست انبوه صدای ممتد بوق، بوق، بوق ها...؟! چگونه می شد به بلندای قامت کوه ها غبطه خورد؛ وقتی آسمان خراش ها، افق های تماشا را می دزدند؟! کاش فقط همین امروز را به طبیعت اجازه دهیم تا زیبایی هایش را به نمایش بگذارد!

کاش به جویبارها فرصت دهیم که ترانه دل انگیز خود را واگویه کنند!

کاش به پرندگان اجازه دهیم بی دغدغه، در آبی شفاف آسمان، پرواز کنند! امروز، روز حمایت از همه زیبایی هاست. من می خواهم سبز زندگی کنم، سبز تماشا کنم.

امروز می خواهم شکوه تبسم طبیعت را از نزدیک ببینم و مثل قصه های مادربزرگ با لهجه گل ها و درخت ها صحبت کنم.

می خواهم تمام پنجره های تمدن را ببندم و به دامان سبز طبیعت پناه ببرم.

می خواهم دلتنگی ام را از خیابان های شلوغ تکنولوژی، به کوچه باغ های سبز جنگل بکشانم.

ای انسان قرن بیست و یکم!/سیدحسین ذاکرزاده

مگر نمی خواهی در این دنیا زندگی کنی؟

مگر نمی خواهی شاد زندگی کنی؟!

پس چرا کاری می کنی که استشمام هوای نمناک جنگل، برایت بشود مثل یک آرزوی دست نیافتنی؟

پس چرا کاری می کنی که نشستن در حاشیه جریان یک رود و غرق شدن در صدای تلاطم قطره ها، برایت بشود مثل یک رویا؟

پس چرا باید یافتن فراغت بی صدای یک بیشه، برایت غیرممکن باشد؟

چرا باید دیدن یک سار و یک کبک در حوالی نگاهت محال باشد؟

چرا طوری زندگی می کنی که محیط تو جایی برای زندگی نباشد؟

چرا همه چیز را برای خودت می خواهی؛ پس سهم درخت و چمن و گنجشک از زندگی چه می شود؟

مگر قرار نیست بر روی همین زمین زندگی کنی، همین آب را بنوشی و همین هوا را در ریه هایت بچرخانی؟! پس چرا کمر بسته ای به نابودی خودت؟

تو را به خدا اگر به طبیعت و محیط زیست رحم نمی کنی، به خودت رحم کن!

با توام ای انسان قرن بیست و یکم!

آینده زمین/حسین امیری

نمی دانم چقدر از زمین سهم من است؛ ولی خوب می دانم که زمین، ارث پدر طبیعت بود که سندش را به نام نیک اندیشی آدمیان نوشته اند.

نمی دانی چقدر از زمین سهم تو است؛ ولی خوب می دانی که آدمی را خانه ای باید برای آرامش و مأمنی برای دلتنگی و تکیه گاهی برای حرکت؛ پس همه زمین سهم همه ماست.

بیا دست هایمان را به هم بدهیم و در خاک ریشه بدوانیم! نفسی دوباره به آن بدهیم و بازدمش را به رگ های جانمان بفشاریم؛ شاید دستانمان درخت سبزی شود و پاهایمان ستون مستحکمی باشد که باران، سیل نشود و صبحگاه، زلزله ویرانگری نیاید!

بیا دست به دست هم بدهیم، بیا عشق و محبت را با برداشتن زباله ای از روی گونه های خسته زمین، به او هدیه دهیم تا لبخند سبز رضایت چمنزارها را ببینیم و پیش از آنکه زمین به اغمای عطش رَوَد، ذهنش را از آلودگی بزداییم و ضربان قلبش را به گوش کودکانمان هدیه دهیم؛چرا که آینده زمین، آینده کودکان ماست.

زندگی زیباست/محمد کامرانی اقدام

زندگی، نفس کشیدن آرزوست؛ تپیدن دل قطره هاست در پشت شیشه های تماشا. طبیعت، طبع مطبوع ایجاد و خلقت است.

طبیعت، آب و گل زندگانی است.

وقتی انسان به محیط اطراف خویش می نگرد، ریشه ای زیستن را در جای جای وجود می یابد و در می یابد که این طبیعت است که جان بخش آنان است و این انسان است که جان گیر طبیعت است.

زندگی زیباست؛ مثل رقص قاصدک ها، مثل پای کوبی سبزه ها، مثل شعر گرفتن چشمه. زندگی، زنجیره های به هم پیوسته دوست داشتن است و طبیعت، بنیان گذار این دوستی.

ص:۱۲۲

آنـان که محیـط زیست را آلوده طبع نامطبوع خویش می کننـد و زباله های زشتی را بر چهره لطیف طبیعت می پراکننـد، گواه آلوده دامنی و دلیل جهالت خویش اند.

طبیعت، سرزمین مادری بهار است.

طبیعت، نقطه تلاقی بودن و نبودن است.

طبیعت، زیبا آفریده آفریدگار است و امانتی در دست انسان؛ پس در حفظ این امانت کوشا باشیم.

زمین خسته است/سیدعلی اصغر موسوی

همه گفتند: زمین خسته است؛ هوا گرفته، دشت خشک، رود آلوده و دریا مسموم!

همه گفتند: درخت مجروح است؛ چمن بیمار، گل تشنه.

همه گفتند: خاک، ضعیف است؛ چشمه خشکیده، توفان در راه.

همه گفتند: پرنده تنهاست؛ آهو غریب، پلنگ، گرسنه.

همه گفتند: ماهی تشنه است؛ نهنگ مسموم، دلفین بیمار.

همه گفتند: آسمان ابری ست؛ ابر آلوده، هوا سربی و باران زهر باریده از آن بالا.

همه گفتند: آنچه را باید می گفتند.

جنگل ها را خشکاندند؛ صدایی برای اعتراض برنخاست. رودها را آلودند؛ نگاهی زحمت دیدن به خود نداد!

ابرهای سترون آمدند و رفتند؛ کسی در آسمان به دنبال پرنده ای نگشت.

زمین را اژدهای ریل و جاده بلعید و آسـمان را دود ماشـین های رنگارنگ. نه کسی به فکر مشام کودکان افتاد؛ نه به یاد نفس هـای پیران. نه برای بیمـاران دلی سوخت نه برای سـالم هـا. همه گفتنـد خطر نزدیـک است. همه گفتنـد خطر در راه است. اما وجدان کسی بیدار نشد!

خواب کسی از این همه دود، آشفته نشد!

درخت ها پژمردند، ماهیان مردند؛ گوزن ها، گوشت! سمورها: پالتو!

پلنگ ها به موزه ها و گوریل ها به باغ وحش ها بخشـیده شدند. بوفالوها، نسل شان منقرض شد و «ببر مازندران» برای همیشـه از چرخه حیـات حـذف شـد. غزال ایرانی؛ مـارال ایرانی، یوزپلنـگ ایرانی؛ قرقـاول، کبـک، تیهو، باز، شاهین و عقاب،... همه،

خاطره شدند؛ خاطره ای دور از ذهن.

ص:۱۲۳

... و امروز، زیبـایی هـای باقی مانـده را هم اگر غفلت کنیم، گلوله ها از ذهنمان خواهـد زدود! آنچه خواهـد مانـد، دود، دود، دود...؛ دود سیگار، دور ماشین، دود کارخانه، دود درخت های بی گناه که در هوس آتش بازی ها می سوزند.

کجاست؟ کجاست؟

وجـدانی بیـدار که لحظه ای از خود بپرسد آینده زمین را؟ از لقمه های بزرگ «اسـتکبار» تا لقمه های کوچک مردمان حاشـیه نشین؛ پیداست که باید هر تصویری از طبیعت را درست به خاطر سپرد؛ شاید برای دیدنی دوباره دیر شده باشد.

گام سبز/ابراهیم قبله آرباطان

هرم زمزمه کدامین رود در حنجره پرندگان، گُر گرفته است؟

اشتیاق جاری کدامین آهنگ موزون، در شاخه سارهای گرد و خاک گرفته، به عزا نشسته است؟

سوسوی چشمان کدامین ستاره، پشت دودهای غلیظ و هوای سنگین، عابران شهر را به اندوه نشسته است؟

طبیعت به فراموشی سپرده شده را داد می زنم که دهان بر دیوارهای بن بست گرفته و سرفه می کند.

خیابان در خیابان هوای سنگین سربی است. آسمان، پرده نشین دودها و تیرگی ها شده است.

بر جوی ها به سبزینگی در هیـچ درختی قامت راست نکرده است و شـهر، به بهاری مرده می مانـد که روح زنـدگی را از رگ هایش خالی کرده باشند.

... و این منم که سر بر دیوار افسردگی می گذارم و بوی خاک های باران خورده را در رویاها نفس می کشم؛ بوی هوای تازه در امتداد درختان و رقص دانه های درشت باران، بر روی گلبرگ های شمعدانی ها.

من دریچه های آبی آسمان را دلتنگم که در چنگ سیاهی ها، در تبعید جان می کنند.

کوه ها را درد می کشم که در قله هایش، هیچ طراوتی جاری نیست.

و امروز، روز سبز فکر کردن و سبز خندیـدن من است؛ روز سبز سـلام کردن، سبز نفس کشـیدن و روی پیـاده روهـای خیابان، سبز قدم زدن.

حمله مزدوران پهلوی به مدرسه فیضیه و کشتار طلاب قم

اشاره

چهارشنبه

۱۷ خرداد ۱۳۸۵

۱۰ جمادی الاول ۱۴۲۷

Jun ۲۰۰۶ ۷

بوی کربلا، بوی عاشورا/عباس محمدی

بوی خون و دود، درهم گره می خورد. پرچم های عزادار گریه می کردند.

دیوارهای فیضیه را با خون رنگ می زدند؛ از خون دست هایی که آمده بودند تا پرچم رسالت پیامبر را برافراشته کنند.

گل های باغ محمدی را یکی یکی پرپر می کردند.

فیضیه، بوی کربلا می داد؛ بوی عاشورا، بوی خیمه های سوخته.

بهار سیاه پوش، عزادار رسولان در خون تپیده اش شد. فریادهای دم آخر شهیدان فیضیه، زیباترین آوازی شد که پرندگان را به رقص پرواز کشید. تمام شهر، گریه می کرد؛ حتی پنجره ها هم دیگر حوصله تماشای آفتاب را نداشتند.

پنجره ها یکی یکی بسته می شد و پرده ها کشیده. بوی خیانت در چهره های غریبه ای که از فیضیه بیرون می آمدند، موج می زد. گلوله ها بوی نفرت می دادند؛ بوی ترس، بوی سرسپردگی.

ص:۱۲۵

کبوتران حرم، یک دقیقه که نه، یک ساعت در این فاجعه سکوت کردند، ساعت ها متوقف شدند. زمان فراموش شد. روز پرتاب شد وسط سیاهی بلندترین شب های یلدا. رودها، لکنت زبان گرفتند. باران، به مهمانی هیچ پنجره ای نیامد. درخت ها زانو زدند. پیاده روها به خون ختم شدند.

بوی جگر سوخته اسلام،، مثل تمام لباس های مقدس روحانیت که در آتش می سوختند، دنیا را پر کرد. آتش شعله می کشید؛ مثل شعله دل هایی که از این همه درد خیانت و سرسپردگی می سوختند. داشتند دین را ذبح شرعی می کردند. صدای خنده های مستانه ای که بوی استعمار می داد، حال تمام دیوارها را بد می کرد. روز، دیگر توان ادامه دادن تا غروب را نداشت. اسماعیل ها را یکی یکی قربانی می کردند؛ مشتی شیطان، مشتی نمرود، مشتی فرعون، مشتی طاغوت.

یک بار دیگر، برق سکه های زر، تاریخ را به خون ورق زد. بندگان زر و زور، مثل همیشه از پشت، خنجر زدند.

می خواستند اسلام را فلج کنند. طاعون شدند و به عشق زدند؛ اما عشق را هیچ گاه نمی شود آلوده کرد. نه با زر، نه با زور. اگر چه دل ها خون شدند، جامه ها خونین، پرها خونی و دیوارها خون آلود، اما هیچ سری به تسلیم، فرو نیامد.

فیضیه، بوی کربلا می داد؛ بوی عاشورا بوی نی های سوخته نیستان های غریب را می داد.

آفتاب، به خون نشست و روز، خودش را پشت اندوه پنهان کرد.

شب، تمام قم را سیاه پوش فاجعه کرد تا بوی عزا، بغض های پنهان را اشک کند.

شهر، در تنهایی خویش گریه می کرد بر زخمی که هیچ گاه رنگ فراموشی نخواهد گرفت.

پرواز پرندگان/طیبه تقی زاده

توفان وزید. دستارها به زمین افتاد. دهان ها به فریاد برآمده بود. مشت ها گره کرده، با خشم بالا آورده شد.

با قلبی مطمئن و روحی بزرگ آمده بودند. خون رگ هایشان گویی برای قیام، جریان داشت. ریشه های ایمان در آنها محکم بود و ایستاده بودند سخت.

ص:۱۲۶

از خاک تا افلاک، عروج می خواستند. آمده بودند با قلبی آکنده از ایمان؛ از خویش گذشته و به او پیوسته بودند. اینک چیزی جز مبارزه، آنها را آرام نمی کرد؛ که پرتگاه سقوط و نابودی در سکوت بود. و سکوت، چیزی نبود که به آن تن در دهند به بهای مصلحت اندیشی و عافیت طلبی.

گسستند از تمام طاغوت ها و پیوستند به تمام حقیقت ها.

اقیانوس های ژرفی که در تک تک قلب هایشان، آیه های روشن نور می تابد، مردمانی از تبار خون و قیام که بهای آزادگی خویش را در بذل جانشان دیدند، بال گشودند روبه دریچه های تابناک شهادت و از دروازه های تاریک گذشتند.

در سماع عاشقانه خویش، به حق رسیدند. دستار از سر برگرفتند و بی هیچ نشانی و بی هیچ ادعایی، ذره ای در حقانیت مسیرشان تردید نکردند. پرندگانی عاشق بر شاخه های ایمان بودند که در فصل موج خیز حوادث، در محاصره توفان ماندند. درود بر ستارگان زمینی که درخشندگی شان چشم کوردلان را می آزرد؟ و حقیقت گفتارشان، خواب بومان تاریکی را آشفت.

*

کفتارها بر پیکره حق طلبی، هجوم آوردند و تازیانه های خشم را بر سر و صورت معصومانه پاکان فرود آوردند.

فریادها، ضجه شدند و ناله های مظلومانه، قلب ها را به درد می آورد.

دیوارهای مدرسه، قطره قطره رنگ خون به خود گرفتند.

زمین از این فاجعه به خود لرزید. قلم ها شکست. مردان فیضیه، از بام ها به زمین افتادند تا به اوج برسند. نردبان آسمان را خوب پیدا کرده بودند.

پیله ها را شکافتند و رشته وصل را به گردن آویختند.

زمانی این حجره ها، جایی بود برای واگویه های عالمانه و اکنون نگارخانه ای است از خون عالمانه شهیدان صفحات روشن تاریخ تا همیشه نگاه خواهد داشت خاطره پرواز پرندگان را.

ص:۱۲۷

شهادت آیت الله سعیدی

اشاره

شنبه

۲۰ خرداد ۱۳۸۵

۱۳ جمادی الاول ۱۴۲۷

Jun ۲۰۰۶ ۱۰

سربلند از امتحان/عباس محمدی

درود بر تو ای زنـده ترین یادهـا و نـام هـا! هنوز یـاد سبزت جریـان دارد؛ حتی بیشتر از زنـدگی های روزمره ما. چه روزها که دلتنگی هایت را در سلول های تنگ، شکنجه می شدی و دم برنمی آوردی! از نفس هایت در سلولی که پر از بوی زخم بود، بوی رستگاری می آمد، بوی ایمان می آمد؛ بوی عشقی ازلی. آفتاب که پنجره روز را باز می کرد، زخم های تازه به مهمانی تو می آمدنـد تـا جـای زخم های دیروزی ات را بگیرنـد. شب هایت را به مهمانی زخم می رفتی؛ شب هایی سراسر شکنجه. اصلاً شب و روزت را به میزبانی زخم هـا صرف می کردی. تـا بـا این همه میهمـان ناخوانـده، به مهمـانی خداونـد بروی. هر زخمی که می خوردی، آرام تر می شدی. شاید در آن لحظه ها، بیشتر از هر کسی، حال ایوب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را می فهمیـدی! بایـد از این امتحـان الهی هم سربلند بیرون بیـایی. امـا دشمنانت این شـوق را نمی فهمیدنـد؛ مثـل دیوارهـای سلولت، مثـل تمـام دیوارهای زنـدان. شب زده ها فکر می کردنـد اگر روز را از تو بگیرنـد، خورشـید را فراموش خواهی کرد. فکر می کردنـد نامت در پشت همین میله های همیشه بسته، خواهـد پوسـید؛ اما نمی دانسـتند که هیچ گاه نمی شود آدم های آزاده ای مثـل تو را از ذهن تاریـخ پـاک کرد. نمی دانسـتند که روزی می آیـد که نامت، کوچه به کوچه، خیابان به خیابان و شهر به شـهر، دهـان به دهـان خواهـد رفت و بر سـینه دیوارهـا، سـینه سپر خواهـد کرد، به کوری چشم همه آنهـایی که تحمل شنیدن نامت را نداشتند.

نمی دانستند که خیابان ها با نام تو، مغرورانه سینه سپر می کنند در برابر تمام عابرانی که نامت را زیر لب تکرار می کنند. سال هاست که نامت، راهنمای راه رستگاری ما شده است.

ص:۱۲۸

روز جهانی بیابان زدایی

اشاره

شنبه

۲۷ خرداد ۱۳۸۵

۲۰ جمادی الاول ۱۴۲۷

Jun ۲۰۰۶ ۱۷

در تقدیر بیابان/خدیجه پنجی

در خاطراتی فراموش شده سیال در ذهن زمین، بی کرانگی برهوتی جریان دارد که صبورانه بر جای ایستاده و سال هاست حضور باران را انتظار می کشد.

در چارسوی باور این خاک تفتیده چیزی نیست، جز تشنگی و سکوت؛ سکوتی وهم انگیز که در ذهن خاک جاری است.

حتی رویای آب هم سالیان سکوتش را نمی آشوبد!

بیابان در بیابان است که برهنگی اش را غریبانه فریاد می کشد.

بیابان است که سینه خیز و ناتوان، پیکر خشک و تفتیده اش را بر زمین می کشد؛ به امید یافتن راه گریزی، تکه خاکی؛ آخر تنها هرم نفس های آفتاب، هم صحبت خلوت و تنهایی اش شده است؛ یا شاید گاه گاهی، عبور نسیمی شتابان که پابه پای بوته خاری از گونه رنگ پریده اش می گذرد!

ص:۱۲۹

خاک، سال هاست که خنکای چشمه را حسرت به دل مانده است تا اندکی حتی چند جرعه، لب های ترک خورده اش را به طعم خوش آب میهمان کند. خاک، سال هاست گوش سپرده به سکوت؛ به این امید که شاید صدای درختی را بشنود که ریشه می دواند در ذره ذره وجودش!

تکه خاکی بر جای مانده از گذشته های دور، هم چنان عریان بر پهنه جغرافیا.

در تکرر تقدیر بیابان، روزهایی درآمد و رفت اند که می سوزند و می سوزانند؛ و شب هایی که سرمای استخوان سوزش، تازیانه ای است بر گرده برهنه این خاک مظلوم! نه مسافری که طنین گام هایش، آرامش بخش خلوت و تنهایی اش شود، نه همنشینی که پای سفره درد و دلش بنشیند؛ این سرنوشت همیشه بیابان است که همچنان تنگی اش را له له می زند و سینه خیز، بر بستر زمین، پیش می رود؛ شاید راه به جایی برد.

بیابان، همیشه خواب می بیند و رویاهایش همیشه یک جور است: یک روز صبح که از خواب بیدار می شود، بوته های گَوَن، جای خود را به خوشه های طلایی گندم، یا به قامت بلند افراها، یا به یاس های خوش بو داده باشند. آرزوی دوری نیست؛ اگر همت دستانی باشد و جادوی اندیشه ای تا غبار فراموشی بتکاند از شانه های بستر خاک و شیار به شیار، بذر برکت بپا شد به زخم های ترک خورده دیرسالش و به زلالی جویباری میهمان کند؛ ذره ذره تن سوخته اش را.

کجاست دستانی که سرنوشت برهنگی بیابان را بپوشاند با سبزی جنگل ها.

بیابان ایستاده است و دور دست خود را می نگرد. افسوس از عریانی این خاک پهناور، وقتی می تواند ترانه رویش بخواند!

جرعه ای محبت به برهوت/ابراهیم قبله آرباطان

تن شسته در حرارت خاک و چقدر استوار ایستاده است این برهوت!

با تن پوشی از آتش و لبانی ترک خورده از تلاوت همیشگی آفتاب، همچنان ایستاده است؛ با شن ماسه هایی که در هوای جاری، دور می گیرند. و در گلوی خشکیده بیابان آرام می شوند.

... و تو، در وسعت تن سوز آفتاب می ایستی و آرزوی جرعه ای آب و تکه ای سایه می کنی!

ص:۱۳۰

می ایستی و دست های سبز درختی را آرزو می کنی که حرارت جانفرسا را از چهره ات بزداید.

خاک، چکیده رحمت باری تعالی بر وسعت هستی است و بیابان، مظلوم ترین خاک هاست.

بیابان در بیابان، دست همتی باید تا شیار شیار، زلال دریاها را در جان تشنه برهوت جاری کرد!

می توان دستی از آستین همت بیرون آورد و به تن خسته ای، زندگی هدیه کرد!

خاک، خاک است؛ هر چند بیابان باشد، اگر چه تشنه ترین خاک باشد.

سرو را دوست دارد؛ بوته را هم. هر شروع، بهار را انتظار می کشد؛ چنانکه زمزمه زلال آب ها و ترانه دلنشین پرنده ها را هم. آرزوی پهناوری دارد به اندازه یک جو همت.

می شود ذره ذره «لوت» و «کویر» و هر خاک تشنه ای را باغستانی آفرید به وسعت یک بهار.

می شود کاری کرد که کویر هم میوه برویاند و سایه سار گنجشکانی باشد که داغ تن سوز را دوام نمی آورند.

می شود در وسعت مجاور جاده های لُخت بیابان، درخت رویاند تا با نسیمی و زمزمه هزاری از عابران پذیرایی کرد؛ اگر مردان وطن را دغدغه بهاری به وسعت یک ایل باشد.

می توان آنقدر خوب بود که به این باور بلند رسید که خاک های تشنه هم می توانند سهم کوچکی در مهربانی های ما داشته باشند.

ص:۱۳۱

شهادت دکتر مصطفی چمران

اشاره

چهارشنبه

۳۱ خرداد ۱۳۸۵

۲۴ جمادی الاول ۱۴۲۷

Jun ۲۰۰۶ ۲۱

آخرین سفر/عباس محمدی

هنوز دهلاویه بوی تو را می دهد؛ مثل تمام کوه های سرافراز کردستان، مثل تمام روزهای زخمی خوزستان، مثل نفس های سرشار از رهایی بُستان.

قدم به قدم این خاک، گواهی می دهد سرافرازی تو را که در هر قدمت، آرزوی سربلندی وطن را داشتی.

بهشت جاوید را به بهشت دنیا نفروختی و آمریکا، این بهشت سراسر سراب دور از دست را با تمام رویاهایش رها کردی. بیست و پنج سال دوری را با بهار آزادی جشن گرفتی و قدم بر خاک مهربان وطن نهادی. آمدی تا آسمان را فتح کنی؛ مثل تمام دل های آسمانی که فتح کردی. در چشم هایت دریایی از شور و حماسه موج می زد. تمام افق های روشن را می دیدی که در انتظار رسیدنت ایستاده بودند.

آرشی بودی که مرزهای ایران، به انتظار آمدنت نشسته بودند.

ص:۱۳۲

نفس هایت پر بود از عطر آزادی. هر جا قدم می گذاشتی، بوی محض رهایی می پیچید. هنوز هم بادها وجب به وجب، مرزها را می چرخند، رودها از صخره ها بالا می روند، آب و باد، شقایق ها را بو می کنند و دستان زمین را مرور؛ شاید ردپایی، عطر جانفزایی یا حتی قطره اشکی جامانده از دریای وجودت را بیابند! تمام خاک ها را در جست وجوی شهادت قدم می زدی، اما مردانه و استوار؛ مثل تمام کوه هایی که زیر پا گذاشتی.

همیشه از رفتن، از پریدن، از آغازی دیگر می گفتی و می نوشتی:

آرزو داشتی تو هم یک روز

مثل آن کس که ماه شد خندید

پیکرت روی ابرها افتاد

ماه پیشانی تو را بوسید.

رفتی؛ پیش از آنکه خورشید بتواند پلک بزند و پرنده شدی ناگهان تر از تمام پروازها، ابرها باران شدند تا آب پشت سرت بریزند، این آخرین سفر را.

سربلندی، روزهاست که در حاشیه امن نام تو، بر این خاک قدم می زند و کوه ها سال هاست که خوابیده اند؛ به این امید که در خواب ببینندت.

آینه اروندرود، هیچ وقت ماه صورتت را از یاد نمی برد؛ هر چند سال هاست که حتی در خواب هم لبخندت را ندیده است.

آینه گریه می کند بی تو، از هوا ناپدیدتر شده ای

آسمانی تر از کبوترها از شقایق شهیدتر شده ای

سال هاست که بهار، با روز رفتنت تمام می شود و کبوتر آغاز می شود

روز رفتنت، روز آغاز سال های سربلندی و آزادگی است.

همنشینی با آسمان/خدیجه پنجی

دهلاویه، هنوز در عطر حضورت شناور است. یک عمر، پا در جاه های طولانی مجاهدت، نستوه و باشکوه، صراط عشق را پیمودی و اینک در آغوش مادرانه دهلاویه، خستگی هایت را به جاودانگی و رستگاری پیوند می زنی.

می روی و خاطره ات هنوز در ذهن صخره ها جاری است. نام تو را حک کرده اند بر پیکره تمام صخره ها و کوه ها که یک عمر به استواری ات تکیه زده بودند.

به هر کجا که نگاه می کنم، ادامه قدم های تو را می بینم؛ از جنوب تا غرب.

ص:۱۳۳

عقاب وار، بر فراز قله های رشادت ایستاده ای. تو را کجا باید جست که هرگوشه خاک، بوی خوش قدم هایت را می دهد؟

از مجاهدت های «بیروت» و «رام اللّه» تا جبهه های جنگ ایران؛ هنوز در حافظه جبهه ها، با صلابت قدم می زنی. تو، بی قراری ات را، حکایت شیفتگی ات را کشانده بودی تا جبهه های نبرد و مجاهدت و تقدیرت را سپرده بودی به دست عشق.

عظمت و اقتدار نامت راه می بندد بر تمام گردنه گیران آزادگی.

آمدی تا اسطوره ای شوی در ذهن باستانی این سرزمین، تا حماسه ات را نسل به نسل به تکرار بنشیند.

آمدی تا ستاره ها به نجوای عاشقانه ات دل بسپردند شباهنگام.

آمدی تا وطن از قصیده حماسه آزادمردی خالی نباشد.

از جهاد تا محراب، از دانش تا توکل، از رشادت تا شهادت، همه جا عرصه حضور تو بود.

... و تو سرانجام، زیستن و هم نشینی با خاکیان را تاب نیاوردی و قدم بر چشم های آسمان گذاشتی. من یقین دارم تا خاطره تو در اذهان غرب و جنوب وطن جاری است، هیچ چشمی را جرئت نگریستن نیست و هیچ قدمی را جسارت تعدی.

به خاطر عشق/مهنازالسادات حکیمیان

رفتن، آغاز عاشقانه بودن است، برای مردی که زندگی برایش سراسر انتظار بود؛ انتظار دیرین شهادت.

گذشت؛ مثل ابر از فراز آسمان خراش های اسم و رسم.

از فراز قله ها که روبه هر چه قدرت و مقام قد کشیده بود.

از فراز دام گنج ها که پشت خاک تیره در کمین نشسته بود.

... و برگزید دامنه هایی را برای فرود آمدن، برای باریدن؛ دامنه هایی که به وسعت مرزهای خود، کرامت چشم آسمان را تشنه بود.

... و راه را برای از خود گذشتن گشود تا جاری قدم هایش، زمین ترک خورده از چکمه بیگانگان را بساید.

تا سکوت خاک را بر تجاوز آتش بشوراند.

تا بر پیشانی بخت ایران بتابد و حماسه ای را در پس پلک های خاموش زمانه بیدار کند.

اگر او تـا ارتفاعـات بلنـد علم، قـد برافراشت و بـاز در دل عامیانه خاک فرود آمـد، نه از سـقوط بال های کبوترانه بود، که بی کرانی پرواز در جان او بال می زد.

اگر سـراب بی پایـان دنیـا، آنقـدر در نگـاهش کوچـک آمـد که به یک باره از چشم آگاه او افتاد، هرگز این نبود که عظمت آفرینش از زاویه های نگاهش نهان باشد؛ زیرا در پایانی ترین حدود سخاوت، ابعاد زندگی را با عشق اندازه می گرفت.

همانطور که عاشقانه های مکنون خود را اینگونه سرود:

«... زیباتر از عشق، چیزی ندیده ام و بالاتر از عشق چیزی نخواسته ام.

عشق است که روح مرا به تموج وامی دارد و قلب مرا به جوش می آورد... .

به خاطر عشق است که دنیا را زیبا می بینم و زیبایی را می پرستم.

به خاطر عشق است که خدا را حس می کنم، او را می پرستم و حیات و هستی خود را تقدیمش

می کنم».(۱)

اگر موج گـام هـای «چمران» تـا پشت خاکریزهـا و میـدان مین طنین نمی انـداخت، چگونه زمین بـاور می کرد که «لاله ها» از صدای سخن عشق، طراوت بیداری را تجربه کرده اند؟

«گذاشتی و گذشتی، سفر به خیر پرستو

تو در مسیر بهشتی، سفر به خیر پرستو

نبود جای تو اینجا، در این کران کویری

برو که لایق دشتی، سفر به خیر پرستو»

دلسوخته/حورا طوسی

می گفتی: «هیچ نمی دانستم که در دنیا آتشی مسوزان تر از آتش وجود دارد!»(۲)

تو از سوزش سـینه ات می گفتی و در برهوت بی کسـی، نغمه هزاردسـتان عاشق پیشه را می سـرودی چه نجوا کرده بودنـد در خلوتخانه دلت که اینچنین شیدای نادیدنی ها شده بودی؟

۱- . فرازی از وصیت نامه دکتر چمران.

۲- . شهید چمران، خدا بود و دیگر هیچ نبود، ص ۲۲.

می سوختی و می گفتی: «عبـادت، احساسـی است که در آن، تمام ذرات وجود انسان به ارتعاش درمی آیـد، جسم می سوزد، قلب می جوشد، اشک فرو می ریزد، روح به پرواز می آید و جز خدا نمی بیند و نمی خواهد».(۱)

تو جز خدا نمی دیدی و نمی خواستی. تو با گوهر اشک، قصر ارادتی افراشته بودی که با هر لعلش از امارت جسم کاسته بود؛ آنقدر که از خویشتنت جز او اثری نماند.

در مسیر آفاق و انفس، چنان عاشقانه صید معرفت می کردی که نیزار عالم، سراسر، شمع خاکستر محبت شده بود.

«شعله تا سرگرم کار خویش شد

هر نی ای شمع مزار خویش شد»

مرد میـدان بودی و خشونت نبرد، مبـارز دلیری از تو سـاخته بود. بـا سـلاح انس داشتی و با سـنگر جهاد، رفیق دیرینه بودی، از لبنان و فلسطین تا ایران و جبهه های خونین.

گوی سبقت از همگان می ربودی و می گفتی: «ای خـدا! من باید از نظر علم و دانش از همه برتر باشم تا مبادا دشـمنان مرا از این راه طعنه زنند! باید به آن سنگ دلانی که علم را بهانه کرده و به دیگران فخر می فروشند، ثابت کنم که خاک پای من هم نخواهنـد شـد. بایـد همه آن تیره دلاـن مغرور و متکبر را به زانـودرآورم؛ آن گـاه خود خـاضع ترین و افتـاده ترین روی زمین باشم».(۲)

خاضع ترین و افتاده ترین بودی، ای سـردار رشید و سرفراز اسلام! مانند رودی روان می خروشیدی و همزمان، بستر خاکساری برای اهل درد می گستراندی.

نمی یـابم هیـچ واژه ای را که توصـیف کنـد، مردا! اما نه...! در قاموس دلـدادگان حضـرت دوست، گلواژه عشق، تنـدیس همه سوخته دلی های شمع وجود توست.

در یک کلمه می گویمت، مرد: عاشق بودی و همه چیزت را به پای عشق آسمانی نهادی.

«خدایا! نمی دانم تا کی باید بسوزم؟ تا چند رنج ببرم؟! در همه حال و در همه جا تو همیشه شاهد بوده ای. عشقی پاک داشتم و آن را به پرستش ذات مقدس تو ارتباط می دادم. احساس می کنم از این آتش تا ابد خواهم سوخت.»(۳)

۱- . همان، ص ۶۳.

۲- . همان، ص ۲۸.

۳- . همان، ص ۱۹.

باتمام سادگی/علی سعادت شایسته

این همه صداقت را از کدام کوچه برداشته و با خود آورده بودی؟

این همه سادگی را از کدام چشمه به ارث برده بودی؟ شجاعت را چه کسی در رگ های تو جاری کرده بود؛ در رگ هایی که با تمام وجود، سرخ بود، به تمام وجود عاشق بود؟ از کدام دریچه پاگرفتی که دل به زمین نمی بستی و به آسمان ها فکر می کردی؟

آمده بودی؛ با دست هایی که فریادگر عشق بود؛ فریادگر عشق به میهنت؛ میهنی که پشت خاکریزها ایستاده بود و به دستان مردانی چون تو می اندیشید؛ مردانی که می شد به شانه های پرصلابتشان تکیه کرد، می شد به عهدشان ایمان داشت.

ایستاده بودی؛ با قامتی به بلندای یک تاریخ افتخار.

پرچم حماسه ایران بر دوش تو بود و تو بودی که باید این سه رنگ عشق را در قله ها به اهتزاز درآوری.

در قاموس تو، وطن یعنی خون؛ وطن یعنی جان، یعنی روح.

وطن، آمیزه ای از شجاعت و دلاوری مردانی چون توست؛ مردانی که آرمانشان، این خاک مقدس بود

«چو ایران نباشد تن من مباد».

آمده بودی؛ با یک کوله پشتی ایمان که از دیوارهای خانه ات، از طاقچه ات، از سفره های نان و اعتقادت آکنده بودی.

تمام سرمایه ات ایمانت بود و بس؛ ایمانی که آرامت می کرد، ایمانی که شب ها همدم تنهایی ات بود، ایمانی که درگاه سختی ها، درگاه تاریکی ها، نور همواره روشن پیش رویت بود.

دشت ها، کوه ها، صحنه های پیکار و خون، نشسته و تماشاگر غیرتت بودند؛ غیرتی که در رگ هایت بود و از تاریخ هزار ساله افتخار و عظمت ایران و ایرانیان به ارث برده بودی، غیرتی که این گونه بی پروایت کرده بود.

ایستاده ای؛ با تمام صداقتت، با تمام سادگی، با تمام غیرتت و بادها به شانه های استوارت سوگند می خورند.

ص:۱۳۷

پیراهنی از جنس تموّج بر تن/ابراهیم قبله آرباطان

آخرین نفس های بهار است که در دستان خرداد ماه به شماره افتاده است.

مناطق جنوب و غرب کشور، از هویزه تا سوسنگرد، با رد گام هایش آشناست و با صدای گرمش که هر رزمنده ای صبح خود را با سلام او آغاز می کند.

گاهی می بینی که تن خسته مجروحی را بر دوش گرفته است و به پشت خاکریزها می کشاند و گاهی می شنوی که آن سوی مرزها - «بیروت» - را نفس می کشد و پای سفره «رام اللّه» با زاغه نشینان، تکه نانی را تقسیم می کند. نمازش را هم آنقدر در خود می شکند که پنجره های تجلی را در چشم هایش می توانی بخوانی؛ او که هر روز کاسه کاسه از دریای عرفان و اقیانوس حماسه سر می کشد.

نام و آوازه اش دست به دست می گشت و البته غریبستان های «دهلاویه»، بیشتر از همه او را می شناختند.

سکوت می کنم؛ مگر وسعت فریادها را تا آخرین گریز دقایق، به نظاره بنشینم!

فریادها سر به طغیان برمی دارند و در لابه لای حادثه ها خاموش می شوند.

چه روزهایی که لباس چریکی بر تن می کرد و بر طلایه «حزب اللّه» فرمان می راند و شانه به شانه «لبنان»، سنگر می ساخت و زخم می خورد!

او را باید سرود که رود رود حماسه را تقدیم سال های بعد از خود کرد و سبد سبد ایمان و عرفان را نثار آسمان شهر پس از خویش.

دریا بود و شوق تموج در خونش آمیخته بود. باران بود و رسالت باریدن را بر شانه های خود احساس می کرد. کوه بود و رسالت نستوه ایستادن را در خود می دید که باید ایستاد و نیفتاد.

فرقی نمی کرد که خاکریزهای غریب دهلاویه باشد و یا کوچه های سفیدپوش «پاوه» یا کوه های سر به فلک کشیده «کردستان»؛ مهم این بود که روزنه ای به نام او، به آسمان باز بود و او باید که آن روزنه را پیدا می کرد.

باید که آسمانی شدنش را در لابه لای همین خاکریزها و گردنه ها جست وجو می کرد!

ص:۱۳۸

باد که بر پیکره به خون تپیده اش می خورد، قطره های خون در دست می گرفت و بر چهارطاق آسمان می پاشید و عروج این ابرمرد نستوه را جشن می گرفت.

دیشب خواب دیدم.../حسین امیری

دیشب ستاره ای در محاصره رنگ های نقاشی کودکی دست و پا می زد و برای رهایی، ریسمان توحید را گرفته بود و از عشق می گفت.

دیشب خواب فرماندهی را دیدم که با چند سرباز خسته و زخمی، از میان یک قبیله تکرگ گذشت و چراغ کلبه ایمان را روشن کرد.

دیشب خواب شاعری را دیدم که وزیر جنگ شده بود و شاهنامه فردوسی را از برمی خواند.

دیشب نقاشی را دیدم که نقشه عملیات چریکی را بر زمین های خشکسالی زده روستایی، نقاشی می کند.

دیشب خواب دانشمند بزرگی را دیدم که با اسلحه کلاشینکف، دارد فیزیک پلاسما تدریس می کند.

دیشب، خواب چمران را دیدم.

تا سرنوشت نیک/طیبه تقی زاده

در خویش پیچیدی، روبه آسمان، اوج گرفتی. قفس برایت تنگ شده بود؛ تنگ تر از همیشه دست هایت بهانه می گرفتند، پاهایت نمی خواستند روی زمین راه بروند، چشم هایت، چشم انداز دیگری جز خاک می خواست.

زمین چه تنگ شده بود برایت! غوغایی داشتی در خویشتن. هوای پرواز، عجیب تو را بی تاب کرده بود. قلبت می تپید و واژه خدا را می خواند.

پیله های دور و برت را نمی خواستی؛ پروانه کی می تواند در پیله خویش دوام آورد؟!

سکوت دهلاویه شکست. چشم ها به سرنوشت نیک خود خیره شدند. رودها می خواستند به اقیانوس بریزند. دست های خوشه چین، میوه های دعا را برداشتند تا شهد شهادت را ذره ذره بچشند. چیزی به خداحافظی نمانده بود، «إِنّا لِلّهِ وَ إِنّا إِلَیْهِ راجِعُونَ».

ص:۱۳۹

وقتش رسیده بود که تن بتکانی از خستگی دنیا.

سال ها مشقت کشیدی و با کوله باری از رنج، سفر کردی؛ کوی به کوی و شهر به شهر تا به وادی عشق رسیدی.

جهاد، با خونت آمیخته بود. اخلاص در وجودت خانه داشت و تو سبکبارتر از آن بودی که بال نگشایی؛ که آسمان، ورطه حضور توست.

چند روزی مسافر خاک بودی. گذشتی از غم مویه های این دیار. خرده گرفتی بر آسایش و راحتی دنیا، دل سپردی به چشمه سار معرفت الهی.

دویدی تا ملکوت، بی وقفه؛ - «السّابِقُونَ السّابِقُونَ، أُولئِکَ الْمُقَرَّبُونَ» - تا در جنت نعیم، بیاسایی.

لحظه ای در اندیشه جهاد، درنگ نکردی؛ نه سرما تو را از نبرد بازداشت و نه گرما.

تو صدای مولایت را از پس زمان ها شنیدی و به ندای غربتش پاسخ گفتی. مالکی شدی در هنگامه رویارویی حق و باطل.

از خاکریزهای اسارت گذشتی. بی درنگ، پر کشیدی و از ظلمت گریختی و به نور پیوستی.

زندگی در آتش/روح الله شمشیری

در آن هیاهو، ماشین ها، کارخانه ها، خطوط همیشه اشغال تلفن، لامپ ها و پروژکتورهای همیشه روشن و باندهای بزرگ ضبط صوت ها و... او صدای بی رمقی را شنید که تکانش داد و به دنبال آن، خط خود را از آن هیاهو جدا کرد و عازم لبنان شد.

چه سال ها که در آن سرزمین، بی عافیت گذراند تا دست کودکان مانده در خاک سیاه شده را در آغوش بگیرد و آنان را برای آینده وطن خویش بسازد که جنوب لبنان، بدون آنها به کام دیگران خواهد رفت. اینها چه ربطی به او داشت که زندگی اش را در آن گرد و غبار تباه سازد؟ این را بسیاری به او گفتند؛ اما او گوشش از این حرف ها پر بود؛ چون زندگی در آتش را برای خود برگزیده بود و همین حس، او را به ایران کشاند؛ چون اینک در سرزمین مادری خودش، آتش بود و او میان آتش رفت تا آن را خاموش کند یا در آن بسوزد.

ص:۱۴۰

تو را من چشم در راهم

می آید/عباس محمدی

باور کنید راست می گویم! «من خواب دیده ام؛ کور شوم اگر دروغ بگویم.»

همیشه کسی هست که دستمان را بگیرد و از آتش بیرون بکشد.

همیشه در مه غلیظ و در ظلمت هایی که شوق و امید خاکستر می شود، کسی با پاره های نور می آید؛ کسی که از جنس مهربانی خداوند است، از جنس مهربانی خداوند در آغاز خلقت؛ همان روزهایی که ما را به باغ های بی پرچین دعوت کرد.

باور کنید همیشه کسی هست که قرار است بیاید.

«من خواب دیده ام.» شاید من سال ها پیش از زمین به دنیا آمده باشم؛ با پیراهنی از آتش که در دلتنگی هایم شعله می کشد من در انتهای دوزخ به دنیا آمده ام، در دستانم شعله های آتش نفس می کشند.

در تمام این سال ها، آتش نوشیده ام از لیوانی که پر از انتظار آمدنش بوده است.

تمام کودکی ام را با «آن مرد با اسب آمد» مشق کرده ام و هر شب، ستاره ها را یواشکی از آسمان چیده ام تا در روز آمدنش، کوچه ها را چراغانی کنم.

من سال ها پیش از خواب ها به دنیا آمده ام؛ در لباسی کهنه که فقط همنشین آینه های شکسته بود و سال ها تشنه نشسته ام تا کسی، آینه ای بلندتر از قد خودم، برایم بیاورد. من رفتن را در کفش های کهنه ام گم کرده بودم تا زمانی که خواب ها، او را به من نشان دادند. «من خواب دیده ام؛ کور شوم اگر دروغ بگویم.»

بعد از آن شب، تمام آینه ها را به دنبال او گشته ام؛ اما شب بوها هم زمان رد شدنش را یادشان نیست؛ فقط از عطر رد شدنش هنوز مستند.

درست یادم نیست در کدام بیت از این همه شعرهای عاشقانه، ردپایش را دیده ام؛ اما می دانم که همین نزدیکی هاست؛ نزدیک تر از تمام لالایی های قشنگ که مادران، با لبخند می خوانند.

من بارها صدای نفس هایم را شمرده ام، مثل تمام روزهای هفته؛ اما او نزدیک تر از ثانیه هاست. بارها عطر حضورش را بو کشیده ام؛ مثل تمام شمعدانی هایی که پشت پنجره، با باران همکلام می شوند.

او خواهد آمد؛ زودتر از تمام پرنده هایی که در حال پروازند، زودتر از تمام بهارهایی که از اسفند رد شده اند.

او خواهد آمد؛ «من خواب دیده ام».

یک روز می آید؛ زودتر از غروب می آید.

از تمام اردی بهشت ها به بهشت شبیه تر است و از همه فروردین ها به بهانه نزدیک تر.

سمفونی ظهور /معصومه داوودآبادی

دلتنگی های کبودم را بر سر و روی پنجره ها می پاشم. گلویم مچاله می شود در هجوم بغض هایی ناتمام. می گریم و درهای فروبسته آدینه ات را می کوبم. تمام فریادم را به یاری می طلبم و... .

سالیان سال است که بر درگاه انتظاری سهمگین، منتظر نشسته ام. سالیان سال است که ذره های وجودم را به بادهای عاصی سپرده ام تا شاید خبری از تو، زخم های چرکین ام را مرهمی باشد.

خسته ام؛ خسته بی پناهی و بی سرانجامی. بی تو در این شب های مه آلود، چون کلبه ای متروک، به سوگ بی کسی های خویش خو می کنم. ویرانه های روحم را به باران های سکوت می سپارم و منتظر می مانم. نیستی و کوچه ها در حجم یخبندان های وحشی، کمر خمر کرده اند.

بهار، تابوت به دوش شکوفه ها، مرثیه خوان و سوگوا ر، خیابان های سرد را می دود.

نیستی و ترانه هایم با گلویی شرحه شرحه، جاده آمدنت را خیره مانده اند.

صدایت می کنم از عمق دورترین سرزمین ها و ردگام هایت را با سرانگشتانی زخمی، جست وجو می کنم.

ای آن که آینه ها، وسعت روشنای چشمانت را محاسبه نمی توانند کرد! کی می آیی تا دامن دامن ستاره به پیشوازت بیاوریم؟ کی باز می گردی تا این چهره های خموده را لبخندهای معطر نگاهت به میهمانی آید؟

آن روز که تو بیایی، کبوترهایمان را دوباره پرواز خواهیم داد، قفل های زنگار گرفته تنهایی، گشوده می شوند، فرشتگان، دف زنان و پای کوبان، زمین و آسمان را به رقص می آیند و زمین را بارانی از کهکشان فرا می گیرد؛ آن روز، روز تولد بشریت است.

بازگرد، تا این غربتکده خاموش را چراغ حضورت از تاریکی برهاند! باز گرد تا سمفونی ظهور، این شهر غم گرفته را ترانه ای ابدی باشد!

این همه نشانی/میثم امانی

به چشم های خسته زمین، به چشم های خسته زمان سوگند که می آیی! آفتاب، بهانه خوبی است برای صبح شدن، برای پایان شب. تو که روشن تر از آفتابی؛ پس آمدنت را دلیل لازم نیست!

کوزه هایمان را بر دوش گرفته ایم به دنبال آب از آفتاب خبری نیست. تشنگی برگ های باران ندیده، بیداد می کند. تنورها دیری است که خاموش اند؛ آیا این همه نشانی، کافی نیست برای اینکه بیایی؟

عنکبوت ها، در گوشه سینه هایمان لانه کرده اند؛ مثل خانه های بی صاحب که متروکه مانده است. موریانه ها، ستون های چوبی چشم هایمان را جویده اند. آماج تیره های خیانت شده ایم. عشق، دیری است

که شعله نمی زند، دست ها یخ بسته اند؛ آیا این همه نشانی، کافی نیست برای اینکه بیایی؟

مگر نه اینکه شب، فعل زمان حال استمراری نیست و مگر نه اینکه صبح، پشت سر شب است که برمی آید و مگر نه اینکه هیچ شبی بی صبح نمی شود؛ پس آیا این همه نشانی کافی نیست برای اینکه بیایی؟

هرچه زمستان است، ختم می شود به میدان بهار.

بهار، هر ساله برمی گردد، خورشید، هر روز برمی گردد، ماه، هر ماه برمی گردد؛ کدام بیماری است که سلامتی اش را باز نیافته باشد؟! کدام خوبی است که بیداری اش را باز نیافته باشد و کدام پرسشی است که پاسخش را باز نیافته باشد؟! پس آیا این همه نشانی برای آمدن تو کافی نیست؟

سوگند می خورم که می آیی؟!

ص:۱۴۳

جوانه ها شهادت می دهند، سوسوهای فانوس در تاریکی دریا شهادت می دهند، ابرها شهادت می دهند به رجعت دوباره ستاره ها و آسمان، شهاب باران خواهد شد، کاروان را دزد نخواهد زد!

تشنگی بابونه ها بیهوده نیست.

«بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم».

کویرهای آفتاب سوخته معطل نمی مانند.

«هر کجا دردی دوا آنجا رود

هر کجا زخمی شفا آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست

تا بجوشد آبت از بالا و پست».

روزی خواهی آمد/عباس محمدی

هر شب، ستاره ها به تو نگاه می کنند. هر شب، همه فرشته ها برایت آواز می خوانند. همه چیز به خاطر توست. تویی که از آسمان بزرگ تری و ماه می تواند روی سرانگشتانت بخوابد.

زمین، گهواره کوچکی است که با نفس های تو تاب می خورد.

تمام پنجره ها، همیشه به شوق دیدن تو باز می شوند و همه کوچه ها به عشق تماشای تو، شب زنده داری می کنند.

تمام رودها، مسافران سرگردان وادی تواند. و من، قرن هاست که نامه های ننوشته ام را برای تو کنار می گذارم.

می دانم که تمام نامه هایم را می خوانی.

نامه هایم را سال هاست پست نکرده ام؛ اما می دانم همه شان به دستت خواهند رسید؛ حتی اگر در آخرین جمعه دنیا باشد.

دلم برایت بیشتر از همه تنگ می شود و بعد، بغض می کنم و اشک هایم را برای بار هزار و چندم، می خورم.

من روزهای بسیاری را با تو گریسته ام؛ هرچند تا حالا یادم نیامده است. من مثل تمام ابرهایی که در جنگل های شمال گریه می کنند، با تو گریه کرده ام، بی تو گریه کرده ام.

چه روزهـای سـختی! وقـتی تو نیستی؛ انگـار هیـچ کس بـا مـا نیست! من نـام تو را هیـچ گـاه فراموش نخواهم کرد؛ تو اولین و آخرین نام اعظمی هستی که من آموخته ام.

من بارها سـراغت را از قاصدک های بی خبر گرفته ام؛ حتی ساعت ها با بادها حرف زده ام. من به تمام سـنگ ها نشانی تو را داده ام که فراموش نکنند روزی خواهی آمد.

از کوه ها بپرس که چقدر به دنبال تو در خواب هایم از کوه های صعب العبور بالا رفته ام و همیشه در ته دره هایی هراسناک، گم شده ام.

من هر شب سـتاره های زیادی را شـمرده ام؛ اما هیچ گاه به تو نرسیده ام در تمام جاده های مه آلود هم دنبال رد پای تو گشته ام، با باران، بارها نامت را بلند بلند فریاد زده ام، حتی درخت های جنگل، با من همصدا شده اند، مثل تمام کوه ها؛ اما تو هیچ وقت جوابم را نداده ای. پس کی می خواهی جواب اشک هایم را پست کنی؟

شاید فردا برای من خیلی دیر باشد! شاید وقتی نماند تا قلبم بتواند به تو گل های بابونه تعارف کند! شاید پیش از آفتاب، زلزله زمین را بیدار کند! بگذار در امتداد لبخندهای لبریز از دیدن تو بمیرم!

در کدام آدینه های صف کشیده/محمدکاظم بدرالدین

با تمام دردهای کهنه، فریادهای گرد گرفته و فرتوت، هنوز اجاقی روشن است.

نام تو را همراه داریم؛ نامت، آوازی است مرسوم.

ای تکـثیر فـانوس و آیینه! تو را در کـدام آدینه هـای صف کشـیده، منتظر شویم؟ آغوش هـای پر انتظـار خـالی مانـده انـد و با نیامدنت، ساعت ها، خستگی چرکینی هستند بر دیوار همچنان.

بیا از بوسه های پوسیده بر خاک و صداهایی که سنگواره شده اند، بپرس!

اینجا روز بی چشمت، حذف شاعری است.

اینجا به احترام شهیدها ذخیره اند.

*

... و می آیی.

می آیی با اسب و فاصله های هر چه هست، لگد می شوند و استخوان های تاریکی درهم می شکنند.

آخرین یادگار/نسرین رامادان

قسم به صبح که می آیی!

قسم به شب قدر که می آیی!

قسم به حشر که می آیی!

ای نـام تو چونـان نفخه صور در رسـتاخیز کلمـات! ای موعود! چشم می مـالم و باز هم رو به سوی افق های اعلی می نگرم. از آنجا طلوع می کنی؛ آنجا که آبی ترین وسـعت گستره آسـمان است، آنجا که هوایش عطر گل های محمـدی می دهـد، آنجا که هزار هزار فرشته در انتظارت قرن هاست صف کشیده اند.

ای فرزنـد آب و آیینه! می دانم که روزی از آن فراسو، سوار بر اسب سپیـدت، به تـاخت می آیی. می دانم که به همراهت هر چه نور و روشنی و عشق است، به شه رخزان زده ما می آید. درخت ها را می بینم که به یمن آمدنت سر خم کرده اند.

کوه ها را می بینم که از شوق دیدن رویت بر خویش می لرزند. دریاها را می بینم که فریاد زنان، سنگ تو را بر سینه می زنند.

یادگار آخرینِ فاطمه! آمـدنت روح فزاترین مژده هستی است و من منتظرم؛ منتظرم که روزی پیش از نجوای مبهم باد، پیش از غریو شادمانه دریا، پیش از تمام آینه ها، مژده آمدنت را فریاد زنم.

مرا به اوج بخوان!/عباس محمدی

تا کی می توانم از تو بسرایم؟ تا کی می توانم با رویاهای دیدنت سر کنم؟ تا کی باید فقط تماشاگر پرواز کبوترها باشم؟ نمی دانم از کدام سـمت باید به آسـمان نگاه کنم که رنگ و بوی تو را داشـته باشد؟ پس کی این درخت های زمینگیر، پرواز می کنند؟ نهایت دوست داشـتن کجاست؟ تا کی می توانم عطرهای غمگین پنجشـنبه را دوست داشـته باشم؟ پس من کی به ادامه بهشت لبخندهای تو خواهم رسید؟ کی خیابان ها به تو می رسند؟ کدام روز می توانم در پای مهربانی ات بمیرم؟

ص:۱۴۶

آنقدر خسته ام که ساعت ها را هم فراموش می کنم. نکند وقتی بیایی که سنگین ترین برف ها بر سرم نشسته باشد؟ خوب می دانم که آن روزها، خودم هم دیگر خودم را نخواهم شناخت؛ چه برسد به آیینه که چند سالی است با من قهر کرده است.

چرا این روزهایی که هنوز ردپای جوانی ام گم نشده، نمی آیی؟ به تمام آب ها سوگند که من روزهای کودکی ام را به شوق رسیدن به تو بزرگ شده ام. حتم دارم که دست ها تو، بوی پونه ها را برای بادها، از برمی خواند و نفس هایت، معطرتر از تمام گل های ارکیده است. حاضرم قسم بخورم وقتی که پلک می زنی، تن تمام نرگس ها می لرزد. تو آنقدر زیبایی که هنوز هیچ واژه ای نتوانسته تو را چنانکه هستی بسراید.

وقتی نام تو می آید، تمام وژه ها لال می میرند. باید برای از تو نوشتن، واژه های تازه ای به دنیا بیایند؛ کلماتی که در هیچ لغت نامه ای نیامده است، واژه هایی که به ذهن هیچ شاعری نیامده است. پس کی به خانه ابرها خواهیم رسید؟ کی مهتاب برایش همیشه، لب ایوان ما، لم خواهد داد.

دست هایت امن ترین خانه برای بوسه های من است. شانه هایت، بهترین تکیه گاه گریستن است.

مرا به مهمانی چشم هایت دعوت کن تا بتوانم یک بار دیگر بخندم!

بگو از کدام راه می توانم زودتر به تو برسم؟ مرا بخوان تا بتوانم دوباره شبیه پرنده ها، پرواز را اجابت کنم!

مرا به مردن در پیش قدم هایت دعوت کن! مرا به اوج بخوان تا دوباره برخیزم!

چشم انتظاری/طیبه تقی زاده

هر جمعه دل می سپارم به هوای آمدنت. چشم هایم را رو به هفته های نیامدنت می بندم و تصویرهای غیبتت را از ذهن پاک می کنم و تنها به یک چیز می اندیشم و به یک مسیر و به یک جمعه و به یک طلوع.

نگاه های معصوم بی پناه، دست های خالی ستم دیده و جمعه های سرگردان، تو را می خواهند.

خنده ها بر لب ها خشکیده و اشک هاست که امان از مظلومان خسته ربوده و کران تا کران تو را می خوانند. هر زبان و هر آیین، فریادرس و منجی خویش را صدا می زند. حنجره های رو به خاموشی و حنجره های در سکوت زندانی شده، دیگر تاب نمی آورند؛ یکصدا، تو را می خوانند.

ای روشنان تمام تاریکی های جهان! رؤیای وصل تو را بارها و بارها، کودکان بی پناه و مظلوم جهان دیده اند. تو همانی؛ روشن ترین ها از قبیله پاک ترین ها. تو همانی؛ سوار بر توسن یکه تاز و سپیدت، شمشیر حق طلبی در دست، نیروی جوانمردی در وجود، با تن پوشی از ردای سبز ایمانت.

ای از تبار نور، عصاره پاکی و عصمت، ای یگانه ماه تابان در آسمان دل ها! خیال توست که روزها و شب های تاریک و بی پناه را امیدوار می کند. سه شنبه های سرگردان، هنوز هم به تو متوسلند. تمام جاده ها، هنوز هم به تو ختم می شوند. دل های نگران از پشت پنجره، هنوز هم آمدن تو را انتظار می کشند. لبخندهای خشکیده بر لب ها، شکوفه های تبسم تو را می خواهد. چقدر دوری و چقدر نزدیک؛ دوری که به حضورت نمی رسیم با این قدم های کوتاه؛ نزدیکی که ناظری بر احوال ما، ای غایب از نظرهای ما!

خشکیده کامه سبزه ها در جویباران/قنبرعلی تابش

سلام بر تو ای آخرین صبح هستی! «آیا صبحی که می گویند نزدیک نیست؟»(۱)

ای صبح! آیا هنگام آن نیست که سپیده ظهورت، افق زندگی انسان را بنوازد؟

ظلمت، زمین را به کام کشیده است، کجا است آفتاب چهره ات که کام ظلمت را به ذوالفقار کشد؟

ای راه راست! «ای فرزند راه راست!» ای راست ترین راه زندگی! کجایی که راه بشر گم شده است. بشر نمی داند به کدام سو گام زند. ظلمات از چهار سو ما را در برگرفته است. تاریکی ها، خُلق روح ما را تنگ کرده است؛ کجایی ای روح نواز؟

بی قامت سبزت، زمین سراسر خزان است، درختان از برگ و بار باز مانده اند و تمام سبزه زاران به خشکی گراییده اند. بهار هر سال از کنار زمین می گذرد، اما بی تو هیچ بهاری طراوت ندارد.

بی تو هر بهاری خزان است. جان بهار تویی. بهار بی جان، خرمی نمی بخشد.

بی تو حتی بهار زیبا نیست.

جاری آبشار زیبا نیست.

بهار زمین تویی؛ اگر پا در رکاب نشوی سرور من، خزان های پی در پی، اندیشه سبزینگی را از خاطر زمین می رباید و زمین خاطره رویش را فراموش می کند.

۱- . أليس الصبح بقريب.

بهار حقیقی تویی، ای «سبزترین»!

اگر تو نباشی، زمین روی باران را نمی بیند، - بکم ینزل الغیث - ای وجودت یکسره رحمت و نعمت!

باران نمی بارد بدونت ای بهاران!

خشکیده کام سبزه ها در جویباران

بی تو آفتاب هم گرما و درخشندگی ندارد. حرارت بخش کانون آفتاب، وجود منور تو است. آفتابی که در آسمان است،

سایه ای از قامت درخشان تو است.

ذات آفتاب تویی، ای شمس تابان! آفتاب، تنها نقابی برای صورت درخشان تو است. نقاب را برافکن ای ذات مقدس آفتاب!

خورشید، چشم توست و چشمان تو خورشید

تا نشفکند چشم تو فردایی نداریم

ای خلاصه خوبی ها! بیا تا زمین مرده، پیش گام هایت بپا خیزد. بیا که بی تو زمین با این فراخی تنگ مان آمده است. بیا که بی حضورت، انسان، معنی بودن را نمی داند، ای معنای زندگی! ای «شمس الظلام»!

نزدیک تر از فردا/عباس محمدی

نمی دانم کدام روز خواهد آمد که تمام اتفاق ها، به گل سرخ تبدیل شوند.

این روزها، بیشتر از تو به خودم فکر می کنم. وقتی که تو نیایی، همه مانند من گم خواهند شد.

من سال هاست خودم را گم کرده ام. هفته هاست که دنبال رد پایم می گردم. هر روز خودم را از درخت ها پرسیده ام؛ آما حتی گنجشک ها، نشانی من را نمی دانستند. هر جا که فکر کرده باشی، دنبال خودم گشته ام؛ بیشتر از آنکه دنبال تو بوده باشم؛ در اتوبوس های واحد، در نیازمندی های روزنامه ها، در پیاده روی های همیشه شلوغ، در صدای سرسام آور ماشین ها، در صف های طولانی نانوایی ها، در باغچه ای که سال هاست بوی گل های نداشته اش را فراموش کرده است.

حتی پنجشنبه ها که به بهشت زهرا رفته ام، خودم را ندیده ام.

آیینه هم مرا به یاد نمی آورد؛ مثل شناسنامه ام که حتی اسم مرا فراموش کرده.

ترس پیدا نشدن، تمام وجودم را گرفته، دلشوره روزهای نیامده، خواب برایم نگذاشته است. خیلی وقت ها ترسم از این است که نکند لابه لای عکس های آلبومم گمشده باشم و می ترسم که مبادا یک شب، تمام عکس هایم محو شوند؛ درست مثل

خاطره های کودکی ام!

ص:۱۴۹

روزهاست که سایه ام را گم کرده ام؛ مثل تمام سکه هایی که در کودکی گم می کردم.

این روزها اصلاً حال خوشی ندارم. یعنی حالم بهتر از حال خیابان ولی عصر و درخت هایش نیست؛ خیابانی که نارون های غصه دار و مغازه های ناتمامش، بوی همه چیز می دهند، جز انتظار، جز تو. حتی گنجشک های این خیابان هم شب ها خواب ماشین هایی را می بینند که همیشه عجله دارند برای رفتن؛ اما حتی خودشان هم نمی دانند مقصدشان کجاست.

بی تو حتی باد، یادش رفته چه آوازی را باید برای این همه نارون های پیر بی اعصاب بخواند، این همه درختی که حتی روز تولد خودشان را هم فراموش کرده اند.

پیاده روهایش سال هاست که خوابیده اند؛ بی خیال تر از آدم ها، بی خیال همه چیز، حتی همان موهای آشفته ای که دل های جوان را با غفلت رنگ می کند.

کم کم دارم شک می کنم که خودم را پیش تو جا گذاشته ام؛ پیش همه روزها و هفته ها و سال هایی که ندیده ام. تو را پس کی می خواهی یک روز، با این همه مسافری که می آیند، بیایی و مرا به خودم

نشان دهی؛ مرا که بیشتر از تمام ماهی های تُنگ، دریا را گم کرده ام. پس کی مرا به مهمانی دریاهای دور خواهی برد؟

روزی که تو بیایی، دیر نیست.

هر چند هیچ تقویمی آن روز را نداند، اما می دانم که آن روز نزدیک تر از فرداست؛ نزدیک تر از آفتابی است که باید فردا طلوع کند.

در گلوگاهِ جمعه/محمدکاظم بدرالدین

انسان ها، غمْ خانه های پراکنده اند.

در گلوگاهِ جمعه، انتظارهایم را

به «ندبه» نشسته ام؛

نشسته ام و سنگلاخ ترین جاده، در چشمان من بغض کرده است.

تک تک بیت ها را فرو می گذارم.

با نام تو کجای قرن را نکاویده ام

و جانم را پای این عقیده نگذاشته ام؟!

بودن بی تو یعنی پرسه زدن در ابتذال تند ثانیه ها.

همیشه پیام چهار راه ها، حدیثی از نرفتن ماست؛

تا بدانیم باید بدویم و «عطر»ت را در آغوش گیریم.

*

دوباره جمعه است فصل انتظارهای کمرشکن.

تکه های خویش را جمع می کنم

که تاوان سبک مغزی جهان است؛

همین بیهودگی های پیاپی.

سفره دل/یاسر بدیعی

مولا!

انتظار تو، زیباترین انتظارهاست.

چه زیباست آن زمان که سر بر آستان کویت بگذارم و لحظه لحظه آمدنت را از عمق جان به تماشا بنشینم!

و چه زیباتر که تو با آمدنت، با گام های سبز ظهورت روح تازه بدمی در جان مرده ام.

سر بر خرابه های دل می گذارم و قطره قطره اشک می شوم و بر راه عبورت می چکم.

چه زیباست آن زمان که ستاره های آسمان را بچینم و آمدنت را ستاره باران کنم!

بیا و خورشید وجودت را بر پهنای آسمان دلم بتابان و زمین مرده را غرق در نور پرفروغت کن.

قدم بر چشمانم بگذار و با خورشید چشمانت، آسمان ابری دلم را زلال کن.

آقا!

چه زیباست آن گاه که لب به دعای فرجت می گشایم و اشتیاق و احتیاج به آمدنت را کلمه کلمه زمزمه می کنم و چه زیباتر که تو بیایی و مسیحا شوی و تن سرد و مرده زمین را جان ببخشی!

وعده داده شده/خدیجه پنجی

تویی قیامت عظمای وعده داده شده

همان حقیقت زیبای وعده داده شده

ص:۱۵۱

خدا به قول و قرارش همیشه پابند است

بیا دعا بکنیم، آی وعده داده شده!

بیا که عمر شب از صد هزار سال گذشت

طلوع روشن فردای وعده داده شده!

جهنم از همه سو شعله می کشد، برگرد

بهشت سبز و شکوفای وعده داده شده!

به یک اشاره جهان را دوباره زنده بکن

به یک اشاره، مسیحای وعده داده شده!

*

هنوز منتظرم، پس چه وقت می آیی

به پایه ریزی دنیای وعده داده شده؟

کی...؟/مثیم امانی

کی می شود ظهور کنی تا ببینمت

در عرض چند ثانیه تنها ببینمت

بگذار بعد از این همه دوری عزیز من

یا بشنوم صدای تو را یا ببینمت

آرزو/مثیم امانی

دلبسته و بی قرار ماندن، زیباست

در حسرت و انتظار ماندن، زیباست

پاییز ندیدن تو سخت است، ولی

در آرزوی بهار ماندن زیباست

ص:۱۵۲

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹